



با لمس لوگو
عضو کانال شو

به نام عاشقانه نور

فارسی عمومی

متون و معنی

۱-الف) به نام خداوند جان و خرد (فردوسی)

به نام خداوند جان و خرد
 اندیشه‌ی محدود انسان نمی‌تواند صفتی بهتر از این که
 خداوند آفریننده جان و خرد است پیدا کند. این دو
 بالاترین نعمت الهی هستند.

خداوند نام و خداوند جای
 خداوند هر موجود و مکان، خداوند روزی‌بخش و راهنما
 خداوند کیهان و گردان سپهر
 خداوند کیهان و گرداننده آسمان، روشن کننده ماه و
 ستاره و خورشید (مهر)

ز نام و نشان و گمان برترست
 از نام و نشان و گمان برتر است، نگارگر آسمان و فلک
 (برشده گوهر، جوهر علوی) است

به بینندگان آفریننده را
 با دو چشم ظاهری نمی‌توان آفریننده را دید پس
 چشمانت را آزار نده (معتزله و شیعه منکر رویت هستند
 ولی اشعریان نه) فردوسی معتزله بود

نیابد بدو نیز اندیشه راه
 اندیشه به او راهی ندارد زیرا او از موجودات و فضا بالاتر
 است

سخن هرچه زین گوهران بگذرد
 سخن گفتن از عناصر و اجسام (گوهران) هم امکان
 رسیدن جان و خرد را به او نمی‌دهد

خرد گر سخن برگزیند همی
 عقل تنها چیزی را که ببیند، می‌فهمد. چون خداوند قابل
 رویت نیست از عقل انسان به دور است

ستودن نداند کس او را چو هست
 هیچ‌کس خدا را آن‌چنان که هست نمی‌تواند (ندانستن)
 ستایش کند پس باید کمر (میان) به بندگی او بست و
 خود را بنده خدا دانست

خرد را و جان را همی سجد او
 خداوند جان و خرد را بنا به استعداد هرکس به او می-
 دهد. پس در اندیشه محدود (سخته، سنجیده) انسانی
 جای نمی‌شود

بدین آلت و رای و جان و روان
 ستود آفریننده را چون توان؟

با این همه وسایل (آلت) و (رای) و جان و روح را اگر
 می‌توانی آفریننده را ستایش کن

به هستیش باید که خستو شوی
 به وجودش اعتراف کن (خستو شوی) و از گفتار بیهوده
 (بیگار) دور شو (یک سو، برکنار)

پرستنده باشی و جوینده راه
 فرمانبردار (پرستنده) باشی و دنبال راه حقیقت باشی، به
 دستورات خداوند عمیق توجه می‌کنی

توانا بود هرکه دانا بود
 به دانش دل پیر برنا بود
 هر کسی که دانا باشد، موفق می‌شود و از دانش دل پیر
 جوان (برنا) شود

از این پرده برتر سخن گاه نیست
 از این سخن (پرده) بالاتر گاهی هیچ سخنی نیست که از
 اندیشه آدمی به وجود خداوند نمی‌توان رسید

۱-ب) فردوسی طوسی (مجتبی مینوی)

از سرگذشت فردوسی مطلب حقیقی معتبر بسیار محدود
 است ولی قصه و افسانه در باب او زیاد است که نادیده
 می‌گیریم. ولی حدس (گمان بردن) قریب به یقین این
 است: فردوسی شاعری از طوس با کنیه (نامی با آغاز ابو،
 ابی، ابن، اُم و بنت) ابولقاسم- مابین ۳۲۵ تا ۳۲۹ متولد
 گردیده - ۳۵ تا ۴۰ سالگی آغاز نظم دادن به شاهنامه که
 ۲۰ تا ۳۵ سال طول کشید- در سال ۳۸۴ یک نسخه و در
 سال ۴۰۰ نسخه ای برای محمود سبکتگین بدون دریافت
 صله (بخشش بزرگان به شاعران)- فوت ۴۱۱ تا ۴۱۶. با
 گذر از بخش بی‌شبهه (متیقن، یقین شده) به تقریب
 (نزدیک به مطلوب) و تخمین (نزدیک به حدس) درباب
 او می‌رسیم. شاید نامش منصور بوده و پدرش حسن از
 عقل دور نیست (مستبعد) که پدرش دهقان (نجیب‌زاده
 ملاک و اهل معرفت و دلیری بود، آشنا به اوضاع اداری و
 مملکت‌داری، دارای سمت نظارت در امور، مرجع دعاوی
 (محل مراجعه دادخواهی)، مراعات (شکایت به قاضی
 بردن) و منازعات (نزاع و ستیزه)) طوس بوده نه فلاح
 (کشاوری) و گله‌دار، مال و منال (درآمد املاک) داشته و
 خراج (مالیات) می‌پرداخته و اهل دیوان (دولت‌مردان)
 بوده ولی فردوسی علاقه به معرفت و کتاب داشته و
 شاعری‌ش بوده- ملت پرستی (عشق قومی) محرک او
 بود. به تدریج از مایه خورده (سرمایه خوردن) و بی-
 بضاعت (فقیر) شده است. کسانی در طوس بودن که اهل
 هنر بودند و شعرهای او را می‌شنیدند و نسخه برمی-

داشتند (از روی کتاب نوشتن) ولی مساعدت مالی نمی- کردند. در ۳۴۸ نسخه نسبتاً (بالنسبه) کامل شاهنامه تمام شد به امید دریافت صله از پادشاهی ولی در آن دوران سامانی (۲۶۱ تا ۳۸۹ در خراسان و ماوراءالنهر و مرکز ایران) دوران جنگ بود. در ۳۸۹ سلطان محمود به استقلال رسید و فرمانروایان اطراف را وادار کرد (ملزم ساخت) به نام او سکه زدند و بر منبرها (منابر، کرسی با چند پله) خطبه خواندند. به فردوسی پیشنهاد شد یا به ذهن او رسید (به خاطرش خطور کرد) که نسخه‌ای کامل از شاهنامه که بعد از ۳۵ سال در سال ۴۰۰ به تکامل رسید (فردوس ۷۱ ساله) را تقدیم سلطان محمود (سیف- الدوله) کند. گویا اقدام به آن نکرده (مبادرت نکرده) و به امید پادشاهی بخشیده ۲۰ سال انتظار کشیده است (سخن را نگه داشتیم سال بیست). فردوسی انتظار داشت (متوقع) که شاه براش صله‌ای بفرستد. دلایل رد شاهنامه توسط سلطان محمود:

- ۱) شیعه بودن فردوسی سبب نومی‌دی (حرمان) شد
- ۲) ابوالعباس فضل بن احمد از وزارت عزل و احمدبن- حسن میمندی وزیر سلطان شد و چون نام وزیر پیشین در کتاب بود سبب غضب شد
- ۳) فردوسی منکر امکان رویت خدا بود که اهل سنت (قائل به خلافت ابوبکر و جانشینان) به آن معتقد بودند
- ۴) فردوسی معتزله (مذهبی در اواخر بنی‌امیه با موسس واصل بن عطا از شاگردان حسن بصری و پیروان این فرقه عدلی مذهب هستند) و قرمطی (منسوب به حمدان اشعث از خوزستان و دعوت اسماعیله توسط او بود که در اواخر قرن ۴ و اوایل ۵ در ایران و عراق مبارزه‌ای بر علیه اسماعیله و قرمطیان شد) بود
- ۵) بزرگان و شاهان قدیم ایران در کتاب ستوده شده بود و سلطان نتوانست تحمل کند (ندانست نام بزرگان شنود) ۱۰ تا ۱۵ سالی بعد زنده بوده و در شاهنامه تغییر داده (دست برده) و گاهی مدیحه‌ای در شأن سلطان اضافه می‌کرد (الحاق)، بیانگر (حاکم) این‌که شاه نظر کند ولی حسودان (بدخواه) بد او گفتند و رنجش به فنا رفت و ایاتی در نکوهیدن (هجو) سلطان ساخت. ابن اسفندیار (مورخ قرن ۶ و ۷ و مولف تاریخ طبرستان) از قول نظامی عروضی (در نیمه دوم قرن ۶ درگذشت) گفت که دو بیت از آن ماند، متن چهار مقاله نظامی عروضی نشان می‌دهد

که شش بیت ماند. در بعضی کتب و نسخ شاهنامه هم به هجونا‌مه مفصلی حدود صد بیت اشاره شده است که بسیاری از ابیات آن اصیل است ولی همراه شکایت و یا از طعن‌ها و طنزهای شاهنامه است. آخرین اشاره فردوسی «کنون عمر نزدیک ۸۰ شد» که در حدود سال ۴۱۱ تا ۴۱۶ پیمانه عمر او لبریز شد (درگذشت).

گنیه: نامی که آغاز آن اب، ابن، بنت و ... باشد

۱-ج) کشته شدن سهراب به دست رستم

رستم نامدارترین پهلوان شاهنامه که روزی در مرز توران گوره‌خری شکار کرد و خورد و خوابید. سواران تورانی رخس را دزدیند و رستم برای اسب‌اش به سمندگان رفت و با تهمینه (دختر شاه سمندگان) ازدواج کرد. مهره بازوبندی رستم داد تا بر بازوی فرزندش ببندد و سهراب متولد شد. سهراب درصدد به تخت نشاندن پدر شد. افراسیاب سپاهی به او داد تا او رستم را شناسد که شاید رستم به دست سهراب کشته شود. در راه با گردآفرین جنگ کرد. کاووس، رستم را برای مقابله با سهراب فرستاد. رستم پنهانی با لباس تورانی به دیدار سهراب رفت ولی در راه با زنده‌رزم (دایی سهراب) برخورد کرد و با مشت بر سرش او را کشت. رستم و سهراب با هم جنگیدند و بر هم غالب نشده و به چادرها بازگشتند. سهراب رستم را به زمین کوبید و رستم گفت اگر کسی بار اول کسی را زمین زند، او را نمی‌کشد و سهراب قبول کرد و روز دیگر دوباره با هم مبارزه کردند.

دگر باره اسبان بیستند سخن بسر بر همی گشت بدخواه بخت
بار دیگر اسب‌ها را برای جنگ زین کردند و بخت بدخواه بر سرشان گشت

به کشتی گرفتن نهادند سر گرفتند هر دو دوال کمر
به کشتی پرداختن (نهادند سر) و کمربند (دوال کمر) همدیگر را گرفتند

هر آنگه که خشم آورد بخت شوم کند سنگ خارا به کردار موم
بخت بد که به خشم آمد، سنگ سخت (خارا) مانند موم نرم می‌شود

سرافراز سهراب با زور دست تو رفتی سپهر بلندش بیست
گوی روزگار دست سهراب قوی را بست و مغلوب شد
(در برابر حریف نتوانست کاری بکند)

غمی بود رستم بیازید چنگ گرفت آن بر و یال جنگی پلنگ

اگر در آسمان (سپهر) ستاره شوی و از زمین پاک دل
 بکنی (مهر بریدن)
 بخواید هم از تو پدر کین من چو بیند که خاکست بالین من
 پدرم انتقام (کین) مرا خواهد گرفت وقتی ببیند من کشته
 شدم (خاک است بالین من)
 از این نامداران گردن‌کشان کسی هم بَرَد سوی رستم نشان
 از این گردن‌کشانِ نامدار (صفت و موصوف) کسی به
 رستم خبر خواهد داد
 که سهراب کشته‌ست و افکنده خوار ترا خواست کردن همی خواستار
 که سهراب کشته شده و خوار گردیده و او تو را خواهد
 خواست (خواستار)
 چو بشنید رستم سرش خیره گشت جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
 وقتی رستم شنید متحیر (خیره) شد و جهان در مقابل
 چشمان‌اش تیره شد
 بپرسید زان پس که آمد به هوش بدو گفت با ناله و با خروش
 وقتی دوباره سهراب به هوش آمد، رستم با ناله و فریاد از
 او پرسید
 که اکنون چه داری ز رستم نشان؟ که کم باد نامش ز گردن‌کشان
 اکنون از سهراب چه نشانی داری که نامش از گردن‌کشان
 محو شود (کم باد)
 بدو گفت ار ایدون که رستم تویی بکشتی مرا خیره از بدخویی
 سهراب گفت اگر چنان‌چه (ار ایدون) تو رستم باشی مرا
 از روی ستیزه (بدخوی) بیهوده (خیره) کشتی
 زهر گونه‌ای بودمت رهنمای نجیبید یک ذره مهرت زجای
 همه نوع تو را راهنمایی کردم ولی ذره‌ای محبت تو
 آشکار نشد (نجیبید)
 چو برخاست آواز کوس از درم بیامد پر از خون دو رخ مادرم
 زمانی که صدای طبل (کوس) سفر بلند شد، مادرم در
 حالی که خون می‌گریست (پر از خون دو رخ) نزد من آمد
 همی جانش از رفتن من بختست یکی مهره بر بازوی من بست
 درحالی که از رفتن من عذاب می‌کشید، این مهره را بر
 بازوی من بست
 مرا گفت کاین از پدر یادگار بدار و ببین تا کی آید به کار
 به من گفت این یادگار پدرت است، نگه‌دار و ببین که کی
 به کار تو می‌آید
 کنون کارگر شد که بی‌کار گشت پسر پیش چشم پدر خوار گشت
 الان به کار آمد که بی‌ارزش است و پسر پیش چشمان پدر
 کشته (خوار) شد
 همان نیز مادر به روشن روان فرستاد با من یکی پهلوان

سهراب غمگین شد (غمی بود، سهراب مسندالیه)، رستم
 دست (چنگ) دراز کرد (بیازید) و سینه و گردن (بر و
 یال) سهراب (پلنگ جنگی؛ کنایه) را گرفت
 خم آورد پشت دلیر جوان زمانه بیامدش نبودش توان
 کمر (پشت) جوان دلیر خم شد، توانی نداشت چون اجل
 (زمانه) او رسیده بود
 زدش بر زمین بر به کردار شیر بدانست کو هم نماند به زیر
 رستم سهراب را مانند شیر (کردار شیر) برزمین (بر زمین
 بر، یک متمم با دو اضافه) زد و می‌دانست که او (کو)
 تقلا می‌کند و برمی‌خیزد (به زیر نمی‌ماند)
 سبک تیغ تیز از میان برکشید بر شیر بیدار دل بر درید
 فوراً (سبک) شمشیر تیز از کمر (میان) بیرون کشید و در
 سینه سهراب (شیر بیدار دل؛ کنایه) فرو کرد
 بپیچید زان پس یکی آه کرد ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
 سهراب بپیچید و آهی کشید و دیگر به نیک و بد فکر
 (اندیشه) نکرد
 بدو گفت که این برمن از من رسید زمانه به دست تو دادم کلید
 گفت این از من به خودم رسید و کلید مرگ مرا زمانه به
 دست تو داد (م در دادم کلید نشانه مفعولی است)
 تو زین بیگانه‌ی که این کوژیشت مرا برکشید و به زودی بکشت
 تو بی‌گناهی چون روزگار (گوژیشت، سپهر و فلک) مرا
 تربیت کرد (برکشید) و خیلی زود کشت
 به بازی به گویاند هم سال من به ابر اندر آمد چنین یال من
 هم سن و سال‌های من (۱۰ ساله) در کوی بازی می‌کنند
 ولی من بلند قامت شده‌ام (به ابراندرآمد؛ بالیدن، اغراق)
 نشان داد مادر مرا از پدر ز مهر اندر آمد روانم به سر
 نشانی (مهری بازوبند) مادرم از پدرم به من داد و از
 محبت (مهر) پدرم جانم به لبم (روانم به سر) آمد
 هرآنکه که تشنه شده‌ستی به خون بیالودی آن خنجر آب‌گون
 هرگاه که تو به خون تشنه شدی، خنجر تیز (آبگون) خود
 را به خون آلوده کردی
 زمانه به خون تو تشنه شود بر اندام تو موی دشنه شود
 زمانه انتقام مرا از تو خواهد گرفت (تشنه به خون) و از
 ترس بر اندامت مو سیخ (دشنه، خنجر) می‌شود
 کنون گر تو در آب ماهی شوی وگر چون شب اندر سیاهی شوی
 اگر مثل ماهی به دریا بروی یا سایه‌ای (شب) در تاریکی
 شب (سیاهی) شوی
 و گر چون ستاره شوی در سپهر ببری ز روی زمین پاک مهر

به علاوه (همان نیز) مادرم از روی آگاهی (روشن روان) یک پهلوان به همراه من فرستاد (منظور زنده‌رزم) کجا نام آن نامور زنده بود زبان و روان از در پند بود که (کجا) نام آن پهلوان زنده‌رزم (زنده، پهلوان تورانی) بود، زبان و روح شایسته (از در) پند بود بدان تا پدر را نماید به من سخن برگشاید به هر انجمن برای اینکه پدر را به من نشان دهد و به بقیه معرفی کند چو آن نامور پهلوان کشته شد مرا نیز هم روز برگشته شد چون آن پهلوان نامدار کشته شد، من نیز بدبخت شدم (نیز و هم به یک معنی هستند و برای تاکید تکرار شده است غزل نُه بیتی حافظ نیز چنین است) کنون بند بگشای از جوشن برهنه نگه کن تن روشن حال لباس جنگی (جوشن) مرا باز کن و تن پاکم (روشن) را برهنه ببین چو بگشاد خفتان و آن مهر دید همه جامه بر خویشتن بر درید وقتی لباس جنگی (خفتان) را باز کرد و مهره را دید، بر تن و بدن خود چنان چنگ انداخت که لباس‌هایش پاره شد (بردید) همی گفت کای کشته بر دست من دلیر و ستوده به هر انجمن گفت ای کسی که (کای) به دست من کشته شدی، ای دلیر و ستایش شده همگان همی ریخت خون و همی کند موی سرش پر زخاک و پر از آب روی از جای چنگ بر تنش خون می‌ریخت و موهایش را می‌کند، خاک بر سرش می‌پاچید و از گریه صورتش خیس بود بدو گفت سهراب کاین بترِیست به آب دو دیده نباید گریست سهراب گفت این بدتر است (بترِیست) این طور نباید گریه کنی از این خویشتن کشتن اکنون چه سود چنین رفت و این بودنی کار بود از این گریه در حد مرگ (خویشتن کشتن) چه سودی هست، این چنین شد (چنین رفت) و تقدیر این بوده است (این بودنی کار بود) چو خورشید تابان ز گنبد بگشت تهمتن نیامد ز لشکر به دشت وقتی خورشید غروب کرد (ز گنبد گذشت)، رستم (تهمتن، نیرومند+تن، دلیر+تن، شجاع+تن) از لشکرگاه بازنگشت ز لشکر بیامد هشیوار بیست که تا اندر آوردگه کار چیست بیست نفر هوشیار (هشیوار بیست) از لشکر آمدند که (که بیانی برای تفسیر) ببینند در میدان جنگ (آوردگه) چه اتفاقی افتاده است دو اسب اندر آن دشت بر پای بود پر از گرد رستم دگر جای بود

دو اسب (اسب) در دشت پر از گرد و خاک ایستاده بودند و رستم بر زمین نشسته بود گو پیل‌تن را چو بر پشت زین ندیدند گردان بر آن دشت کین پهلوان (گو) رستم (پیل‌تن) را سوار بر اسب در آن دشت پر کینه ندیدند گمان شد چنان بُد که او کشته شد سر نامداران همه گشته شد همه سرگشته و حیران بودند و گمان می‌کردند که رستم کشته شده است به کاووس کی تاخندد آگهی که تخت مهی شد ز رستم تهی به سرعت به کی‌کاووس (کی‌کاووس پادشاه کیانی) خبر دادند که جهان بزرگ (تخت مهی) رستم را از دست داد (تهی شد) ز لشکر برآمد سراسر خروش زمانه یکایک برآمد به جوش از لشکر صدای بلند آمد ناگهان (یکایک) همه فهمیدند بفرمود کاووس تا بوق و کوس دمیدند و آمد سپهدار طوس کاووس دستور داد تا بوق و طبل بزنند تا طوس پسر نوذر (سپهدار طوس) بیاید ازان پس بدو گفت کاووس‌شاه کز ایدر هیونی سوی رزمگاه بعد آن کاووس به او گفت که از این‌جا (کز ایدر) پیکی (هیونی، اسب، شتر بزرگ) به سوی رزمگاه بفرست بتازید تا کار سهراب چیست که بر شهر ایران بیاید گریست بفرستید (بتازید) تا معلوم شود سهراب چه کرد که از این پس باید برای کشور ایران گریه کرد اگر کشته شد رستم از چنگ او ز ایران که یارد شدن تنگ او؟ اگر رستم به دست او (از چنگ او) کشته شده باشد، از ایران کسی جرات (یارد) نزدیک (تنگ) شدن به او را ندارد به انبوه زخمی بیاید زدن براین رزمگه بر نشاید بُدن دسته‌جمعی (به انبوه) باید به او ضربه (زخمی) بزنیم که در این رزمگاه ماندن صلاح نیست (نشاید بُدن) چو آشوب برخاست از انجمن چنین گفت سهراب با پیل‌تن وقتی صدای همه‌همه لشگریان بلند شد، سهراب با رستم (پیل‌تن، فیل‌تن: کنایه) گفت که اکنون که روز من اندر گذشت همه کار ترکان دگر گونه گشت حال که روزگار من تمام شد، سرنوشت ترکان نیز تغییر می‌کند همه مهربانی بدان کن که شاه سوی جنگ ترکان نراند سپاه محبت کن و اجازه نده شاه به سمت ترکان بتازد که ایشان ز بهر مرا جنگجوی یکایک به ایران نهند روی

همه آن‌ها به خاطر جنگاوری (قید حالت) من بدون تامل
(یکایک، ناگهانی) به جنگ آمده‌اند
بسی روز را داده بودم نوید بسی کرده بودم ز هر در امید
بسیاری از روزها به خود وعده پیروزی دادم و در هر
امری امیدوار بودم
نباید که بیند رنجی به راه مکن جز به نیکی پدیشان نگاه
نباید آن‌ها رنجی در راه بینند و جز به نیکی به آن‌ها
(پدیشان) نگاه مکن
نشست از بر رخس رستم چو گرد پر از خون رخ و لب پر از باد سرد
رستم به سرعت (چو گرد) بر پشت رخس نشست در
حالی که خون گریه می‌کرد (پر از خون رخ) رو لب‌اش پر
از آه حسرت (باد سرد) بود
بیامد به پیش سپه با خروش دل از کرده‌ی خویش با درد و جوش
با صدای فریاد نزد سپاه آمد در حالی که دل‌اش از کرده
خویش در درد بود
چو دیدند ایرانیان روی اوی همه برنهادند بر خاک روی
ایرانیان که رستم را دیدند به شکرانه خدا بر زمین تعظیم
کردند
ستایش گرفتند بر کردگار که او زنده باز آمد از کارزار
سپاس خدا را آغاز کردند (گرفتند) که رستم از جنگ
(کارزار) زنده بازگشته است
چو زان‌گونه دیدند بر خاک سر دریده برو جامه و، خسته بر
وقتی او را چنین خاک بر سر و لباس دریده و زخمی
دیدند
به پرسش گرفتند کاین کار چیست؟ ترا دل بر این‌گونه از بهر کیست؟
پرسیدند که این چه کاری است، از بهر چه کسی چنین
آشفته هستی؟
بگفت آن شگفتی که خود کرده‌بود گرامی‌تر خود بیازرده بود
گفت که خودش این کار عجیب (شگفتی) را کرده زیرا
فرزند عزیزش را آزرده است (سهراب هنوز زنده بود)
همه برگرفتند با او خروش زمین پر خروش و هوا پر زجوش
همه با داد و بیداد با او دعوا کردند (او را سرزنش کردند)
چنین گفت با سرفرازان که من نه دل دارم امروز گویی نه تن
رستم به آن‌ها گفت امروز روحاً و جسماً پریشان هستم
شما جنگ ترکان مجوید کس همین بد که من کردم امروز بس
شما هم با ترکان جنگ نکنید و همین کار اشتباهی (بد)
که من کردم، برای امروز بس است
چو برگشت از آن جایگاه پهلوان بیامد بر پور، خسته روان
وقتی برگشت از لشکرگاه، دوباره کنار پسر (پور) خودش
با دلی آزرده (خسته روان) آمد

بزرگان برفتند با او بهم چو طوس و چو گودرز و چو گسته
پهلوانان و بزرگانی مثل طوس، گودرز و گسته نیز به
همراه او رفتند
همه لشکر از بهر آن ارجمند زیان بر گشادند یکسر به پند
همه لشکر به خاطر بزرگی (ارجمند) رستم، به جای پند و
نصیحت به دل‌داری رستم پرداختند
که درمان این کار یزدان کند مگر کاین سخن بر تو آسان کند
که خداوند خودش شفا می‌دهد ولی اگر نشد، انشاء الله خدا
به تو صبر دهد
یکی دشنه بگرفت رستم به دست که از تن ببرد سر خویش پست
رستم خنجر کی کشید تا سر خودش را ببرد (پست قید تاکید
بر بردن است)
بزرگان بدو اندر آویختند ز مژگان همی خون فرو ریختند
بزرگان با گرفتن رستم مانع شدند (اندر آویختند) درحالی
که خون گریه می‌کردند
بدو گفت گودرز که اکنون چه سود که از روی گیتی برآری تو دود؟
گودرز به رستم گفت که اکنون چه فایده‌ای دارد که تو
دنیا را آتش بزنی (برآری تو دود)
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند چه آسانی آید بدان ارجمند؟
اگر تو به خود صد آسیب (گزند) هم برسانی، چه سودی
(آسانی) برای سهراب (ارجمند) دارد
اگر ماند او را به گیتی زمان بماند تو بی‌رنج با او بمان
اگر سهراب عمری (زمان) داشته باشد، زنده خواهد ماند و
تو نیز بی‌رنج با او بمان
وگر زین جهان این جوان رفتنی است به گیتی نکه کن که جاوید کیست
اگر از این جهان، این جوان رفتنی (مردنی) باشد، به جهان
نگاه کن که چه کسی زندگی جاوید داشته است
شکاریم یکسر همه پیش مرگ سری زیر تاج و سری زیر ترگ
همه‌ی ما در آخر شکار مرگ خواهیم شد چه پادشاه (سر
زیر تاج) و چه سرباز (سر زیر ترگ، کلاه خود)
(۲) آرمان (آرزو) شاعر (قصیده ملک‌شعراي بهار)
دست به کاری زده که غصه سرآید
برخیزم و زندگی ز سر گیرم وین رنج دل از میانه برگیرم
بلند شوم و زندگی را دوباره شروع کنم و این رنج دل را از
میان بردارم
باران شوم و به کوه و در بارم اخگر شوم و به خشک و تر گیرم
مانند باران به کوه و دژه (در) ببارم مانند آتش (اخگر)
شوم تر و خشک را بسوزانم (گیرم)
یک ره سوی کشت نیشکر پویم کلکی ز ستاک نیشکر گیرم

به سمت مزارع (کشت) نیشکر بروم (پویم) تا قلمی
(کَلکی) از شاخه (ستاک) نی بگیرم و بسازم
زان نی شری بپا کنم وز وی گیتی را جمله در شر گیرم
از آن نی آتشی (شر) برپا کنم که تمام دنیا در آتش آن
سخن (جمله) باشند
در عرصه ی گیرودار بهروزی آویز و جدال شیر نر گیرم
در دنیایی که همه برای سعادت (بهروزی) نزاع می کنند
(گیرودار) مانند شیر نر در جنگ (آویز) و جدال هستم
دادِ دلِ فیلسوف نالان را زین اختر زشت خیره سر گیرم
فریاد دل حکیم گریان (هرقلیطوس، فیلسوف نالان و
بدبین و کناره جو) را از ستارگان (اختر) زشت و خیره سر
می گیرم
با قوتِ طعمِ کلکِ شگرزای تلخی ز مذاق دهر برگیرم
به نیروی (قوت) مزه (طعم) قلم (کلک) شکرآفرین
(شکرزای) خود از ذائقه (مذاق) روزگار (دهر) تلخی را
زایل می کنم
ناهمید به زخمه تیزتر گردد چون من سر خامه تیزتر گیرم
نوازنده فلک (سیاره ناهید، ونوس) با مضارب (زخمه،
وسيله فلزی نواختن) بهتری باید بنوازد چون من سر قلم
(خامه) را تیزتر و بهتر می تراشم
کلک از کفِ تیر سرنگون گردد چون من ز خدنگِ خامه سرگیرم
قلم (کلک) از دست (کف) نویسنده فلک (تیر، عطارد)
می افتد چون من سر قلم (خامه) خدنگی (درخت محکم
برای ساخت نیزه و تیر) خود را برمی دارم (آماده نوشتن
هستم)، خدنگ خامه اضافه تشبیهی است
از مایه ی خون دل به لوح اندر پیرایه ی گونه گون صور گیرم
از اصل (مایه) خون دل بر روی (اندر) لوح را با تصاویر
(صور) گوناگونی زینت می کنم (پیرایه)
هنجار خطیر تلخ کامی را بر عادتِ خویش بی خطر گیرم
چنان که عادت کرده ام، باز هم راه و شیوه ی (هنجار)
عظیم (خطیر) نومیدی (تلخ کامی) را حقیر می شمارم (بی
خطر گیرم) و به آن اهمیت نمی دهم (جناس: خطیر، خطر)
پیش غم دهر و تیربارانش این عیش تباہ را سپر گیرم
در مقابل غم روزگار و عذاب همچون باران آن، این حال
تباہ شده را قرار دهم
در عین برهنگی چو عین الشمس از خاور تا به باختر گیرم
در عین آن که چیزی ندارم (عین برهنگی) مانند چشمه ی
خورشید (عین الشمس) از شرق (خاور) تا غرب (باختر) را
با نور خودم می پوشانم

وین سرپوش سیاه بختی را از روی زمین به زور و فر گیرم
این روکش بدختی را از روی زمین به زور و شوکت (فر)
برمی دارم
وان میوه که آرزو بود نامش بر سفره ی کام، در شکر گیرم
آن میوه های را که آرزو نام دارد بر سر سفره آرزو (کام) به
شکر آغشته می کنم
چون خار بُنان به کنج غم تا کی بر چشم امید نیستد گیرم؟
مانند بوته خوار (خار بنان) در کنج غم و غمگینی تا کی
بر چشم امید خود چاقو (نیشتد) بزنم
آن به که به جویبار آزادی پیرایه ی سرو غاتفر گیرم
بهتر آن است که در جویبار آزادی به پرورش (پیرایه) سرو
غاتفر (نهاد آزادی، محلی در سمرقند که درختان سرو
مشهوری دارد) بپردازم
باغی ز ایادی اندرین گیتی بنشانم و گونه گون ثمر گیرم
باغی از نعمت های (آیادی) درون جهان بکارم و ثمره ی
گوناگون بگیرم
آن کودکِ اشک ریز را نقشی از خنده به پیش چشم تر گیرم
برای کودکی که گریه می کند یک لبخند مصنوعی (نقشی)
با چشمان تر می زنم
وان مادر داغیده را مرهم از مهر به گوشه ی جگر گیرم
و آن مادر داغیده را برای آرامش با محبت به آغوش
می گیرم
شیطان نیاز و آزار را گردن در بند و کمند سیم و زر گیرم
گردن شیطان نیاز (شیطان نیاز و {شیطان} آزار، اضافه
تشبیهی، را نشانه اضافه) را در بند و طناب طلا و نقره
می بندم
از کین و گشش بجا غمانم نام وین ننگ ز دوده ی بشر گیرم
از کینه و کشتار (گشش) نشانی به جای نگذارم (غمانم) و
این بدنامی را از دودمان (دوده) بشری (فاعل) پاک کنم
آن عیش که تن از آن شود فربه از نان جوینش ماحضر گیرم
آن شادی (عیش) که تن از آن چاق (فربه) شود، از نان
جو (جوینش، ش مفعولی) آن طعام حاضری (ماحضر)
می خورم
وان کام که جان ازو شود غم نزل دو جهانش مختصر گیرم
آن آرزویی (کام) که انسان از او شاد شود، غذای مهمانی
(نزل) دو جهان (دنیا و آخرت) را مختصر می خورم
یکباره به دست عاطفه پرده از کار جهان کینه ور گیرم
ناگهان به دست مهربانی پرده (عاطفت) از کارهای این
جهان کینه توز (کینه ور) کنار می زنم (راز فاش می کنم)

وین نظم پلید اجتماعی را
این نظم بی سامان (پلید) اجتماعی را درون (درون) کوره-
ی دوزخ (سَقَر) می اندازم و آن را سوزانده و از بین می برم
وین آبروی ازرق مُکُوب را
از داد و انصاف آستری دورویه برای این جامه (آبره) کبود
(آرزق) ستاره نشان (مُکُوب، آسمان که ستارگان روی آن
میخکوب شده اند) فراهم می کنم

وانگاه به فَرّ شَهپَرِ هَمّت
و آن گاه با شوکت (فر) بال بزرگ (شَهپَر) همت، در بالای
(از بر) گنبد (قبه) ماه (قمر) جای می گیرم
شبگیر کتم به صُفّه بهرام
به خانه (صُفّه، ایوان مسقف) جنگجویان (بهرام، سیاره
سرخ مریخ، نماد جنگ) شبیخون می زنم (شبگیر کتم) و
شمشیر (دشنه) خود را از غلاف کمر بیرون می آورم
زان نحس که برتراد از کیوان
از آن بدشگونی (نحسی) که از زحل (کیوان، نماد
بدشگونی) می رسد، بال و پر و رفتار (پویه) و تاثیر می-
گیرم

وان دست که پیش آرزوی دل
و آن دستی را که در برابر آرزوهای دل مانع تراشی (دیوار
کشیدن) می کند را به کمند (خام) می بندم
نومیدی و اشک و آه را درهم
یأس (نومیدی) و گریه (اشک) و ناله (آه) را به هم می-
پیچم و در سوراخ (رخنه) تقدیر (قَدَر) قرار می دهم تا راه
تقدیر را ببندم

و اندر شب وصل، پرده ی غیرت
در شب وصال پیش دریچه ی صبح پرده غیرت می آویزم
(می گذارم صبح شود)

وانگاه به سطح طارم اطلس
و آن گاه در خانه ی چوبین (طارم) روی آب با دلبر دست
به کمر می ایستم. (طارم اطلس، فلک نهم)
با بال و پر فرشتگان زان جای
و از آن جا با بال و پر فرشتگان تا ذات باری تعالی
(حضرت لایموت) پر می کشم
(۳) زمستان (مهدی اخوان ثالث)

در شعر زمستان با توصیف زمستان، اوج خفتان اجتماعی
روزگار خود پرداخته و با دم سردی و افسردگی مردم
تصویر کشیده است

هیچ کس سلام تو را نمی خواهد پاسخ دهد - سر همه در
گریبان پنهان شده است - هیچ کس جرأت ندارد سر بلند
کند و پاسخی دهد و دوستانش را ببیند - نگاه به جز
پیش پای خودش را نمی تواند ببیند - چون راه تاریک و
لغزان است (از ترس گشته شدن به کسی نگاه نمی کنند) -
اگر دست محبت سوی کسی دراز کنی (یازی) - با بی-
میلی (اکراه) دست از کنارش بیرون می آورد - چون سرما
سوزان و خطرناک است - نفسی که از سینه گرم بیرون
می آید تبدیل به بخاری تاریک می شود - که مانند دیوار
در مقابل چشمان قرار می گیرد - این نفس خودت است
پس چه انتظاری داری (چه داری چشم) - از چشم
دوستان دور یا نزدیک؟ - مسیح (مسیحا) جواغرد من! ای
مسیحی (ترسا) پیر مستمند (پیرهن چرکین) - هوا بسیار
بسیار سرد است - نفست گرم و سالم و سلامت باشی -
سلام مرا پاسخ بگو و در را باز کن - من هستم من مهمان
هر شب تو و کولی دوره گرد (لولیوش) غمگین (مغموم)
- من هستم آن سنگ لگد خورده دلشکسته - من هستم
مورد سرزنش و پست در جهان با صدای ناجور - نه از
روم هستم و نه از آفریقای شرقی (زنکم)، بی رنگ بی رنگ
هستم - بیا در را باز کن تا دل تنگ ما نیز باز شود - ای
میزبان، میهمان هر سال و همراه تو پشت در مانند موج
از سرما می لرزد - تگرگ نیست که زنده مانده ام - اگر
صدایی می شنوی، صدایی بود که از برخورد دندان هایم از
شدت سرما می آید - من امشب آمده ام تا قرض (وام) خود
را ادا کنم (بگزارم) - حق حساب و طلب تو را در کنار آن
ظرف قرار دهم - چه جوابی می دهی که بی گمان (بیگه)
به سحر و بامداد نزدیک است؟ - آسمان برفی قرمز، تو را
فریب داده و این سرخی بعد سحر نیست - سرما در گوش
و صورتم رخنه کرد و زمستان بر صورتم سیلی زده است -
و چراغ دان (قندیل) آسمان تنگ میدان، مرده یا زنده - در
تابوت محکم (ستبر) تاریک و مرگ اندود پنهان شده
است - برو چراغ باده (اضافه تشبیهی) را روشن کن تا
شب با روز یکسان شود - هیچ کس سلام تو را نمی خواهد
پاسخ دهد - هوا دلگیر، درها بسته، سرما در گریبان و
دست ها پنهان است - نفس ها مانند ابر شده از سرما و
دل ها خسته و غمگین است - درختان که برف روی
شاخه های آن ها نشسته و یخ زده است (درختان اسکلت-
های بلور آجین) - زمین دلش مرده و سقف آسمان کوتاه

شده -آسمان و ماه غبارآلود شده است - زمستان (استبداد محض) است

۴) نامه‌ای به پسر (دکتر پرویز خانلری، مقاله مجله سخن) پسر با اینکه کمی پیش در کنار تو بودم ولی برای تو نامه می‌نویسم. شاید برای همه عجیب باشد (عجب کردن) زیرا نامه زمانی به کار می‌آید که میان ما فاصله باشد. ولی دلیل نوشتن من دوری (تُعد) مکان نیست بلکه فاصله‌ی زمانی است. چون تو کوچکتر از آن هستی که مفهوم سخنان مرا بدانی و تا تو بزرگ شوی، شاید من نباشم. امیدوارم نامه من به تو برسد و آن را با اندیشه بخوانی. امروز من آینده را مبهم و تاریک (ابهام) می‌بینم. نمی‌دانم بعد این همه سال وضع روزگار بهتر شده یا نه. الان که زمانه درگیر (آیست) حادثه‌ها است و شاید دگرگون شود یا این‌چنین بماند. من هم مانند هر پدری آرزو دارم دوران جوانی خوبی داشته باشی. ولی جوانی من خوش نبود. امیدی به روزگار تو ندارم چون دوران ما عصر ننگ و فساد است. نشانه‌ای از آینده خوب نیست (سالی که نکوست از بهارش پیداست) سرگذشت من خون دل خوردن و دندان به جگر فروبردن بود و می‌ترسم سرگذشت تو چنین باشد. شاید بر من عیب‌گیری که چرا به دیاری دیگر برای آرامش‌خاطر نرفتم و من را به بی-همتی توصیف کنی (متّصف) این عزیمت (قصد) بارها به فکرم رسید ولی ما نهالی نیستیم که به آسانی ریشه از خاک خود برداریم و در جای دیگر رشد کنیم. پدران تو همه اهل قلم و کتاب بودند. مامور بودند که میراث گذشته را به آینده بدهند. جان اینان را هزاران بند به میهن پیوند شده و از این همه وابستگی (تعلق) گذشتن، آسان نیست. نفرت دلیل دیگری هم دارد چون دشمن من (دیو فساد) در این سرزمین است و من همیشه در تلاش جنگ با او از خوشی زندگی خودم گذشتم. او بارها در گوش من با آهنگ آشتی و لبخند می‌خواند: بیا در این سفره هرچه بخواهی، هست. اما چگونه می‌توانستم دلم را از نفرت او خالی کنم؟ چگونه دعوت او را می‌پذیرفتم؟ درحالی‌خواسته من نبود او بود. این‌که تو را به دیار دیگر نبردم به دلیل چشم امیدم به تو بود. که نفرت من و بستان، هم‌وطنانم و ایران را از این دشمن بخواهی. خالی کردن میدان خلاف مردی است. شاید تو از من قوی‌تر باشی و در این جنگ پیروز شوی. حال که این‌جا

هستیم به فکر حال و آینده خود باشیم. کشور ما روزی قدرت و شوکت داشت که امروز چیزی نمانده. ملتی کوچک هستیم در سرزمینی بزرگ. در این دوره کشورهای بزرگی هستند که در ثروت و قدرت توان مقابله ندارند. امروز ثروت هر کشور حاصل پیشرفت صنعت است و قدرت نظامی علاوه بر جمعیت با صنعت مرتبط است. ساز و برگ (عُدّت و آلت) ما در جهان امروز کافی نیست. هرچه از دلاوی پدران و خود یاد کنیم حریف اینان نمی‌شویم. این نکته از یأس و ناامیدی نیست. سنجش نیروی خود و ضعف و قدرت خود از ناامیدی نیست. دنیای امروز پر شده از حریفان قوی که با هم می‌جنگند. ما قدرت درگیر شدن نداریم و اگر هم داشته باشیم نگاه کردن بهتر است. اما این کار هم میسر نیست، حریفانی که با هم می‌جنگند، هر چیز با ارزش و بی‌ارزشی (هر گوه‌ری یا کلوخی) را بر سر هم می‌کوبند. کسی نمی‌پرسد که به این سرنوشت راضی هستی؟ در این اوضاع شاید بهتر بود که قدرتی کسب کنیم و حریم خود را از دست‌برد حفظ کنیم. و آن ما را وسیله‌ی (آلت) رسیدن به مقصود خویش کند. ولی کسب این قدرت فرصت می‌خواهد و معلوم نیست زمانه این فرصت (مجال) را بدهد. پس برای یکبار نماند نشدن، باید برای خود شأن و اعتباری جز قدرت مادی ایجاد کنیم. تا به ملاحظه‌ی آن، به ما توجه (اعتنا) کنند و ما را مراعات کنند. اگر هم زمانه ما را به نابودی ببرد، نگویند این مردمان لایق این سرنوشت بودند. این اعتبار جز از دانش و ادب حاصل نمی‌شود. ملتی که به دانش و فضیلت بی‌اعتنا شود، رو به انقراض می‌رود. برای این است که برای مردم باید دلیل و شاهد بیاوری تا بفهمند ارزش ادب و دانش چیست. پدران ما این نکته را می‌دانستند و اگر ایران تاکنون دوام آورده به خاطر قدرت و شأن هنر و ادب است. جنگ و پیروزی (فیروزی) اثری کوتاه دارد و با شکست اثر آن می‌رود. پیروزی معنوی شکست نظامی را جبران می‌کند. تاریخ گذشته ما سراسر دلیلی بر این است. البته در تاریخ ملت دیگر نیز شاهد و برهان بسیار است. فرانسه بعد از شکست ناپلئون سوم در ۱۸۷۰ مقام دولت مقتدر درجه یک را از دست داد و هنر نویسندگان و نقاشان آن بود که باز توانست مقام مهمی در جهان داشته باشد و نه قدرت سردارانش. امروز ما نیز باید این‌چنین نیرویی داشته باشیم. گذشتگان ما

کوشیدند و احترام و آبرو برای ما فراهم کردند. بقای ما بدهکار (مدیون) و در گرو (مرهون) آنان است. امروز ما از آن پدران نشانی نداریم و هرچه آنان بزرگ داشتند را به مسخره گرفتیم. دیو فساد در گوش ما افسانه و جادو (افسون) خواند. کسانی هستند که فقط به فکر پُر کردن جیب خود هستند. دیگران هم از آن‌ها یاد می‌گیرند و عمل می‌کنند. اگر این وضع ادامه پیدا کند، نیازی به حادثه نیست، ما خودمان را به فنا می‌دهیم. اما اگر هنوز امیدی هست، آن است که جوانان همه یکبار به فساد تن نداده‌اند. هنوز برق آرزو در چشمانشان هست. آرزوی ماندن و سرافرازی. تا چنین شوری در دل‌ها هست، بدی‌ها آسان می‌شوند. آینده به دستان اینان است و آرزو دارم تو نیز در صف اینان باشی. صف کسانی که به قدر و شأن خود پی بردند. می‌دانند که اگر برای ایران آبرویی نماند، آنان نیز آبرو ندارند. می‌دانند که برای کسب این شرف باید تلاش کرد و رنج کشید. آرزویم این است که تو هم در این کوشش و رنج شریک باشی. مردانه با این دشمنی درون، فساد بجنگی. اگر در این فساد پیروز شوی، دشمن بیرون نمی‌تواند کاری کند. فرض می‌کنم که (گیرم که) بر ما بتازد و ما را بکشند. آنقدر تلاش کنیم که بعد ما نگویند که اینان مردمی پست بودند که به ارزش ماندن نداشتند.

زان پیش که دست و پا فرو بند مرگ

آخر کم از آن‌که دست و پای بزیم؟

قبل از آن‌که مرگ دست و پای ما را ببندد، حداقل (کم از آن‌که) بهتر نیست که ما دست و پای تکان دهیم؟ (سعدی) این بیت توصیف تلاش است.

۵) **کنایه، مجاز، مثل، تشبیه و استعاره** (محمدپروین گنابادی) زبان فارسی را دوستداران آن بی‌دلیل (گزاف) یا زیاده‌روی (مبالغه) و یا با سخت‌گیری (تعصب) ملی، زبان شیرین نمی‌نامند. هرکس اندکی به رسایی (بلاغت) آشنا باشد، چند صفحه از شاهکارهای نظم و نثر را بخواند، طرز تعبیر از معنی به لفظ را می‌فهمد و کلمه‌ها را در معنی حقیقی (لغتی در معنای اصلی خود) و مجازی (لغتی در معنای غیراصولی خود) و استعاره (عاریه گرفتن) تجزیه و تحلیل کند. کنایه، مثل و ارسال مثل (بیان ضرب‌المثل برای تاکید) را تشخیص دهد. آن‌گاه به توانایی شاعران بزرگ پی‌برده و تفاوت سخنان شیوا و شیوه‌های پست (منحط) را خواهد دانست. در این روزگار پیشرفت که ملت ما

رستاخیز جهانی جنبش عظیمی در راه گسترش دانش و ادب پدیدآورده‌اند. سزااست که به میراث ملی و یادگاری-های نیاکان با نظر علمی بنگریم و زبان فارسی را آن چنان که شایسته است به مردم بشناسانیم. این یادگارها چنان-که سزااست مورد کاوش (تخصص) و تحقیق و بررسی علمی قرار نگرفته است و جوانان را شیفته نمی‌سازد بلکه حیران می‌کند. هنوز درباره کنایه و مثل تحقیق درستی انجام نگرفته و فرق آنان بیان نشده، مثل‌ها با گونه‌های مختلف هنوز جدا نشدند. با اینکه مورد و جای مثل زدن (مضرب) دارند که با آیات به صورت مثل درآمدند و اغلب با کنایه در یک مجموعه قرار می‌گیرند بی‌آنکه درباره‌ی اقسام آن توضیح دهند. اگرچه گاهی در باب معانی و بیان (معانی بیان) بحث شده ولی از زبان عربی وارد شده که سودی ندارند. معانی: فنی که با آن کیفیت مطابقت کلام با مقتضای حال شناخته می‌شود. بیان: فنی که راه‌های مختلفی را که گوینده برای بیان مقصود برمی‌گزیند، بررسی می‌کند. دراین باره سخن گفتن وقت-گیر است و می‌خواهیم با تعریف کنایه و مثل و غیره و آوردن شواهد از شاعران و نویسندگان فارسی، تا حد امکان آن‌ها را تفکیک کرده و با مثال تفهیم کنیم.

کنایه: هرگاه لفظی اطلاق کنیم (کلمه‌ای که در معنی مخصوص استعمال می‌کنیم) ولی غرض اصلی از آن به جز معنای آن باشد، کنایه (ارادف) و گاهی مجاز است. کنایه در نزد دانشمندان بیان، این است که گوینده اثبات معنایی را اراده کند ولی نه با معنی لغتی که برای آن وضع شده بلکه آن‌را به معنایی بیاورد که تابع (تالی) و پیرو (ردف) در آن وجود است و توسط آن تابع به آن معنی اشاره کند و آن‌را دلیل بر آن معنا بداند. کنایه در لغت به معنای پوشیدن است. برای لفظ‌هایی به کار می‌رود که به وسیله‌ی حقیقت، مجاز در آن پوشیده شود و بر پوشنده و پوشیده هر دو با هم دلالت کند. پوشیده مجاز است زیرا حقیقت در نخستین مرحله استعمال فهمیده می‌شود و ذهن قبل از درک مجاز، آن‌را درک می‌کند. اگرچه دلالت لفظ بر آن از نوع دلالت وضعی باشد ولی مجاز از آن، پس از دریافت حقیقت فهمیده می‌شود. دریافت آن با کمک نگرستن و اندیشیدن ممکن است و نیاز به دلیل و قرینه دارد، اگرچه از ظاهر لفظ عدول کرده باشد. پس حقیقت آشکارتر، مجاز نهان‌تر و

پوشیده به حقیقت است. برای مثال کنایه «آب در هاون کوفتن» را تجزیه و تحلیل می‌کنیم. معنای این ترکیب با وجود حقیقی بودن هر کلمه، ناشی از کلمات موجود نیست. معنای مجازی آن، کار بیهوده کردن است. در واقع از کلمات واقعی و حقیقی معنایی مجازی استخراج شده است. منظور این‌که کسی آب را در هاون نمی‌کوبد و نتیجه این کار بیهوده و بی‌نتیجه است. پس این معنای مجازی کلمه است نه اینکه کلمه‌ای را از معنی حقیقی به معنای مجازی ببریم. مثلاً آب که یکی از عناصر است با هیچکدام از معانی مجازی خود (رواج، رونق، آبرو، قیمت، رحمت و ...) به کار نرفته است. دیگر لفظ‌ها هم معانی مجازی ندارند. در زبان فارسی کنایه‌ها خواه در زبان گفتگو (محاوره) و عامیانه و خواه در زبان ادب، اهمیت زیادی دارند. دلیلی شیرینی زبان فارسی همین نوع کلمه و ترکیب کنایه در زبان است.

تشبیه در لغت به معنای مانند کردن چیزی به چیز دیگر است. ولی در ادبیات به معنای مقایسه و کشف و یادآوری شباهت یا شباهت‌هایی بین دو چیز یا دو امر متفاوت است. این امر حاصل دقت، ذوق و قریحه شاعر یا نویسنده است. مثلاً «خانه‌ی من شبیه خانه توست» هرچند مقایسه انجام گرفته ولی تشبیه نیست. زیرا تنها با درک و فهم خصوصیات پنهان اشیا و عناصر در طبیعت و زندگی تشبیه پدید می‌آید و تصویر خیالی آفریده می‌شود. اسدی:

عداری چو گل خاطر افروز دید.

ارکان تشبیه: مشبه (مانندشده-عذار) مشبه‌به (آن‌چه مشبه به آن مانند شده-گل) ادات تشبیه (چو) وجه شبه (صفت مشترک میان مشبه و مشبه‌به-خاطر افروزی) شرط لازم در تشبیه آن است که مشبه‌به قوی‌تر باشد. برخی تشبیه چیزی به خودش را نادرست می‌دانند ولی این کار باعث شدت تشبیه است. اخوان:

چون پرده‌ی حریر بلندی

خوابیده مخمل شب، تاریک مثل شب

آیینی سیاهش، چون آینه عمیق

مخمل شب (مشبه) مثل (ادات تشبیه) شب (مشبه‌به) تاریک (وجه شبه) {شدت تاریکی را می‌گوید}

شب چون چاه بیژن تنگ و تاریک چو بیژن در میان چاه او من

مشبه ادات تشبیه مشبه‌به وجه شبه

شب چون چاه بیژن تنگ و تاریک
من چو بیژن در میان چاه بیژن
استعاره: به معنی عاریت خواستن و عاریه گرفتن است.
لفظی در غیر معنی حقیقی (مجازی) به کار رود. استعاره
به دلیل وجود علاقه مشابَهت، نوعی تشبیه است. حافظ:
نرگش عربده جوی و لبش افسون‌کنان

نیمه شب دوش به بالین من آمد بنشست
ارکان استعاره: مستعارله (مشبه-چشم) مستعارمنه (مشبه‌به-نرگس) جامع (وجه شبه-مخموری)
اقسام استعاره: نوعی حذف در یکی از ارکان تشبیه است
(۱) استعاره مصرحه یا آشکار: استعاره به کاربردن مشبه‌به
به مجاز در معنی مشبه است و حذف مشبه، ای آفتاب
خوبان؛ معشوق (مشبه)، آفتاب خوبان (مشبه‌به)
{معشوق مانند آفتاب خوبان پر نور است}

(۲) استعاره بالکنایه یا تخلیه یا تشخیص: استعاره‌ای که
مشبه‌به حذف و مشبه را با یکی از لوازم مشبه‌به بیاورند،
مرگ چنگال خود را به خونش رنگین کرد: مرگ (مشبه)،
گرگ (مشبه‌به)، چنگال (لوازم مشبه‌به) [مرگ مانند گرگ
چنگالش را به خون رنگین کرد]
تشخیص همان جان بخشیدن به اشیا
تا باد خزان حُلّه برون برد ز گلزار

ابر آمد و پیچید قصب بر سر کهسار
حله: جامه نو، قَصَب: پارچه نازک کتان
مستعارمنه (مشبه‌به): حله، قصب - مستعارله (مشبه):
سبزه، برف [این دو حذف شدند که استعاره آشکار است]

سبزه مانند حُلّه ، سبز و تازه است

برف مانند قَصَب ، سطحی را پوشانده است

مشبه	ادات تشبیه	مشبه‌به	وجه شبه
سبزه	مانند	حُلّه	سبز و تازه
برف	مانند	قَصَب	سطحی را پوشانده

۶-الف) تک بیت‌های صائب تبریزی

بهار عمر ملاقات دوست‌داران است

چه حظ بَرَد خضر از عمر جاویدان تنها
جوانی (بهار عمر) به ملاقات کسانی که دوست داریم
است. حضرت خضر اگر تنها باشد چه بهره‌ای (حظ) از
عمر جاویدان می‌گیرد.

نخواهد آتش از همسایه هرکس جوهری دارد

چنار از سینه‌ی خود می‌کند ایجاد آتش را

هرکسی که اصالتی (جوهر) دارد دست به سوی دیگران دراز نمی‌کند، چنان از سینه‌ی خود آتش می‌گیرد و خود را می‌سوزاند. (اتکای به خود)

ترسم به عجز حمل نماید وگرنه من

شرمنده می‌کنم به تحمل زمانه را

می‌ترسم که فکر کنند (حمل نماید) من ناتوان (عجز) هستم وگرنه من چنان بردباری (تحمل) نشان می‌دهم که زمانه را به ستوه می‌آورم (شرمنده می‌کنم).

هردم چو تاک بار درختی نمی‌کنیم

چون سرو بسته‌ایم به دل بار خویش را

ما مانند درخت انگور (تاک) بار خویش (مفعول صریح) را بردوش درخت دیگر نمی‌گذاریم و مانند سرو بار خود را بر دل خود می‌نهیم.

مگیر از دهن خلق حرف را زنها

به آسیا چو روی پاس‌دار نوبت را

مبادا در میان حرف مردم حرف بزنی، آسیا به نوبت است.

دل چو شد غافل ز حق فرمان‌پذیر تن بود

می‌برد هرجا که خواهد اسب، خواب‌آلوده را

اگر دل از خدا غافل شود، تابع نفس شده است. سوارکار خواب‌آلوده را اسب به هرجایی ممکن است ببرد.

گریه‌ی شمع از برای ماتم پروانه نیست

صبح نزدیکست در فکر شب تار خودست

چکیدن قطرات شمع (گریه شمع) برای عزای (ماتم) پروانه نیست. صبح نزدیک است و آن‌را خاموش خواهند کرد و در تاریکی (شب تار) می‌ماند و نور نمی‌افشاند.

فکر شبیه تلخ دارد جمعه‌ی اطفال را

عشرت امروز بی‌اندیشه‌ی فردا خوش است

فکر کردن به شبیه، جمعه و خوشی کودکان را تلخ می‌کند. زندگی خوش (عشرت) امروز بدون فکر کردن به فردا خوش است.

هرچه رفت از دست یارِ آن به نیکی می‌کنند

چهره‌ی امروز از آیینه‌ی فردا خوش است

هرچه که از دست رود به نیکی یاد می‌شود. دیدن جوانی امروز در آینه‌ی پیری خوشایندتر است زیرا جوانی از دست خواهد رفت. (تشبیه)

در مقام حرف بر لب مَهر خاموشی زدن

تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کردنست

در موقع ضرورت باید حرف زد زیرا حرف نزدن (مهر خاموشی زدن بر لب) مانند شمشیری است که به میدان ببری ولی زیر سپر قایم کنی و نجنبی.

عشق بالاتر از آن است که در وصف آید

چرخ کبکی است که در چنگل این شهبازست

عشق را نمی‌توان وصف کرد. فلک (چرخ) چون کبکی است که در چنگال پرند شکاری عشق (شهباز) اسیر است.

ما آبروی خویش به گوهر نمی‌دهیم

بُخل بجا به همت حاتم برابرست

ما آبروی خودمان را در برابر مال و ثروت (گوهر) نمی‌دهیم. خصیمی (بخل) در جای خودش ارزشی برابر با حاتم‌بخشی (همت حاتم) حاتم طایی دارد.

به صبر مشکل عالم تمام بگشاید

که این کلید به هر قفل راست می‌آید

صبر کلید حل همه‌ی مشکل‌ها است.

می‌شود در لقمه‌ی اول ز جان خویش سیر

بر سر خوان لیثمان هرکه مهمان می‌شود

هرکس سر سفره (خوان) آدم خسیس و فرومایه (لثیم) مهمان شود. در لقمه‌ی اول سیر می‌شود. (تصدیر؛ اول و آخر بیت مشابه است)

سبک‌مغزی کز اسباب جهان بر خویش می‌بالد

چو حمالی است کز بار گران بر خویش می‌بالد

آدم ابله (سبک مغز) برای دارائی (اسباب) جهان به خودش مغرور است (می‌بالد) مانند حمال باربری که به خاطر حمل بار سنگین (گران) به خودش مغرور است.

دوردستان را به احسان یاد کردن همت است

ورنه هر نخلی به پای خود نمر می‌افکند

افرادی که دور هستند را یاد کردن مهم است وگرنه هر درخت نخلی در پایین درخت میوه‌هایش را می‌ریزد.

درون خانه‌ی خود هر گدا شهنشاهی است

قدم برون منه از حدّ خویش و سلطان باش

هر گدایی در درون خانه خود پادشاه است. از حد خودت خارج‌نشو (قم برون منه) تا همیشه سلطان باشی.

خنده رسوا می‌نماید پسته‌ی بی‌مغز را

چون نداری مایه از لاف سخن خاموش باش

اگر پسته بی‌مغز باشد، شکست پسته (خنده پسته) آن‌را نشان می‌دهد (رسوا می‌کند). اگر اصالتی (مایه) نداری با ادعا (لاف) سخن مگو (خاموش باش)

پیش از این بر رفتگان افسوس می‌خورند خلق

می‌خورند افسوس در ایام ما بر زندگان

قبل از این مردم برای مردگان غصه (افسوس) می‌خوردند ولی در روزگار ما مردم زنده‌ها را به حسرت و مسخره (افسوس) گرفته‌اند.

تا می‌توان ز آبله‌ی دست رزق خورد

بهر چه خوشه‌چین تُریا شود کسی؟
کسی که می‌تواند از دست‌رنج خود (آبله و تاول دست) روزی بخورد برای چه (بهر چه) باید ریزه‌خوار (خوشه-چین) این و آن (ثریا، ستاره پروین) باشد.

۶-ب) غزل یاد روی تو (جامی):

به کعبه رفتم و زانجا هوای کوی تو کردم

جمال کعبه تماشا به یاد روی تو کردم
به کعبه رفتم و در آن‌جا هوای تو به سرم زد. درحالی‌که زیبایی کعبه را تماشا می‌کردم، به تو فکر می‌کردم (مقصود واقعی حج به یاد خدا بودن و او را درون خود حس کردن است) (جناس تام)

شعار کعبه چو دیدم سیاه، دست هُنا

دراز جانب شَعر سیاه موی تو کردم
وقتی پارچه‌ی پوشش (شعار) سیاه روی کعبه را دیدم، دست حاجت (دست هُنا، اضافه‌ی اقترانی) به سمت آن موی مانند پارچه گران‌قدر (شعر، موی) سیاه تو دراز کردم
چو حلقه‌ی در کعبه به صد نیاز گرفتم

دعای حلقه‌ی گیسوی مُشکبوی تو کردم
وقتی حلقه‌ی (حلقه فلزی) در کعبه را با حاجت بسیار (به صد نیاز) در دست گرفتم، دعای چین سر زُلف (حلقه) گیسوی خوشبوی (مُشکبوی) تو کردم. (حلقه جناس تام) مُشک: شاعران زلف سیاه محبوب را بدان مانند می‌کنند که در عربی مسک و در فارسی مُشکی یا مُشکین نهاده خلق حرم سوی کعبه روی عبادت

من از میان همه روی دل به سوی تو کردم
تمام زائران (خلق حرم) به سمت کعبه در حال عبادت هستند ولی در این میان من دلم را به سوی تو کرده‌ام

مرا به هیچ مقامی نبود غیر تو کامی

طواف و سعی که کردم به جست‌وجوی تو کردم
من در هیچ مقامی آرزویی (کامی) جز تو نداشتم، طواف (گشتن) و سعی (هفت بار سعی صفا (صخره‌ای در دامنه ابوالقُبیس مکه) و مروه (تپه‌ای در ۴۲۰ ماری مکه)) را که به جای آوردم، فقط در جست‌جوی تو بودم.

به موقوف عرفات ایستاده خلق دعا خوان

من از دعا لب خود بسته، گفت‌وگوی تو کردم

در توقفگاه (موقف) عرفات که حاجیان برای تو دعا می‌خواندند، من به جای خواندن دعا با تو گفت‌وگو می‌کردم. (روز عرفه نهم ذی‌الحجه)

فتاده اهل مِنی در پی مِنی و مقاصد

چو جامی از همه فارغ من آرزوی تو کردم
اهل منا (مِنی، در کوهستان شرقی مکه، سر راه عرفات) در پی خواهش‌ها (مِنی) و مرادها (مقاصد) بودند ولی من مثل جامی، فارغ از همه، در آرزوی تو بودم. (روز قربانی دهم ذی‌الحجه)

۷-الف) صفات یعقوب لیث (نصرالله فلسفی)

یعقوب لیث (جوانمرد و پسر رویگری در سیستان) به خلیفه عباسی ایمان نداشت و حکومت تازیان بر ایران را نادرست می‌دانست. به دستورات خلیفه اهمیت نمی‌داد (وقع نمی‌نهاد) و برای سست کردن بنیاد خلافت تلاش می‌کرد. او با خوارج (در جنگ صفین مولا علی (ع) به حکمیت رضا داد و آنان خروج کردند) سیستان که با خلیفه دشمن بودن، دوست شد و به خدمت گرفت. به گفته‌ی یعقوب، دولت عباسی به حيله (غدر) بنا شده و نگاه کنید با ابومسلم (سردار ایرانی که با غلبه بر بنی-أمیه، خلافت عباسی را تأسیس کرد و با خدعه منصور کشته شد)، بَرَمَکیان (برامکه، خاندان محتشم ایرانی دربار عباسی) و فضل (فضل بن سهل، برمکی) که به آنان خدمت کردند، چه رفتاری نمودند. مبدا به آنان اعتماد کنید. المعتمد عباسی (خلیفه پانزدهم عباسی، پسر متوکل) که از سپاه یعقوب در خوزستان و قصد حمله‌ی او به بغداد باخبر شد، پیکي فرستاد تا با تطمیع او را منصرف کند ولی وقتی پیک رسید، یعقوب در بستر بیماری بود و بشقابی (طَبَق) از تره، پیاز و ماهی کنار او بود. وقتی یعقوب نامه را خواند به شمشیر خود اشاره کرد و گفت: به خلیفه بگو که میان من و تو جز این شمشیر نیست. من پسر رویگری هستم و خوراک من نان جو و ماهی و پیاز و کره بود. این پادشاهی را از مرادنگی (مردی) کسب کردم و نه میراث پدر است و نه از تو دارم. تا وقتی حکومت تو و خاندانت را منقرض نکنم نمی‌نشینم و یا به رویگری بازخواهم گشت و نان و پیاز و تره خواهم خورد. یعقوب به زبان فارسی علاقه داشت و با وجود نفوذ زبان تازی در ایران که زبان پارسی کم شده بود، در دربار او به زبان فارسی صحبت می‌شد و نامه‌های دولتی (دیوانی) به زبان پارسی بود. عموزاده‌ی یعقوب که ازهر نام داشت و

بسیار دانا و خردمند بود ولی خود را نادان جلوه می‌داد و او را ازهر خر می‌نامیدند. رسولی که از بغداد به دربار آمد و هنگام غروب وارد شد و ازهر گفت صبح به خیر (صبح‌کماله). یعقوب عربی نمی‌دانست ولی دریافت که خطا گفته و خرده گرفت. ازهر گفت خواستم او بفهمد که لاف‌زن یکی در اینجا زبان تازی را بلد است. اولین شعر پارسی پس از استیلای عرب در زمان یعقوب لیث سروده شد. وقتی یعقوب بر خراسان غلبه کرد، شاعران سیستان شعر تازی در دربار خواندند و او عربی نمی‌دانست و گفت چیزی که من درمی‌یابم چرا باید گفت؟ محمدبن وصیف که دبیر رسائل او و مردی ادیب بود، اشعار پارسی گفت و قبل او کسی بعد از استیلای تازیان شعر پارسی نگفته بود و این چنین شعر پارسی رواج یافت.

۷- پ- دو صوفی (قابوس‌نامه‌ی عنصرالمعالی):

شنیدم که دو درویش (صوفی) با هم می‌رفتند. یکی عاری از مال دنیا (مجرد) و یکی پنج دینار داشت. درویش بی- مال بدون ترس می‌رفت و هیچ همراهی طلب نمی‌کرد (نکردی، ی استمراری)، هر جا می‌رسید، اگر ایمن یا ترسناک بود، می‌نشست و می‌خوابید و استراحت می‌کرد و به هیچ کس (کس) فکر نمی‌کرد. و صاحب (خداوند) پنج دینار همیشه با او موافق بود و دائما به دنبال او بود تا وقتی که سر چاهی رسیدند که ترسناک بود و محل تجمع (معدن) جانوران وحشی (دگدان) و دزدان بود. درویش بی‌مال از آب چاه خورد و همان‌جا تکیه داد (بازو داد) و پا دراز کرد و با خیال خوش خوابید. صاحب پنج دینار از ترس جرأت نکرد (نیارست) که بخوابد و با خود به آرامی می‌گفت: چه کنم؟ از قضا صدایش به گوش درویش رسید و بیدار شد و گفت: چه به جان تو افتاده که چه کنم می‌گویی؟ صاحب مال گفت با من پنج دینار است و این‌جا ترسناک است و تو خوابیدی و من نمی‌توانم بخوابم. درویش گفت پول را به من بده تا برای تو چاره‌ای بیندیشم. زر را داد و درویش در چاه انداخت و گفت: رها شدی (رستی) از چه کنم؟ راحت باش و با امنیت بخواب و برو که بی‌چیز (مفلس) قلعه (دژ) محکم و استوار (رویین) است. (آدم فقیر بارویی است که نمی‌توان فتحش کرد)

۸- الف) عرفان و تصوف (مطهری، آشنایی با علوم اسلامی)

علم عرفان حاصل فرهنگ اسلامی است. عرفان در دو جنبه‌ی اجتماعی و فرهنگی بحث می‌شود. تفاوت عارف با محدث، فقیه، متکلم، فیلسوف، ادیب و شاعر در این است که علاوه بر این طبقه که فقط (صرفا) فرهنگی هستند، علم جدیدی به وجود آورده‌اند، دانشمندانی در آن ظهور کردند و کتب مهمی تألیف نمودند. یک فرقه اجتماعی بزرگ در جهان ایجاد کردند. اهل عرفان در عناوین فرهنگی، عارف هستند و با عناوین اجتماعی متصوفه. عارف و صوفی در اسلام به عنوان یک انشعاب مذهبی تلقی می‌شوند و در همه‌ی فرقه‌ها و مذاهب اسلامی حضور دارند، در عین حال یک گروه وابسته و به هم پیوسته اجتماعی هستند. یک سلسله رفتار و آداب مخصوص در معاشرت‌ها، پوشش و محل سکونت دارند که به آنان به عنوان یک فرقه‌ی مخصوص مذهبی و اجتماعی رنگ مخصوص داده است. البته عرفانی هم هستند (مخصوصا در شیعه) که هیچ تفاوت ظاهری ندارند و اهل سیر و سلوک عرفانی هستند که اینان در واقع عارفند نه آنان که صدها رسم تازه (بدعت) از خود ایجاد کرده‌اند. در اینجا در مورد کلیات علوم انسانی صحبت می‌کنیم و به جنبه‌ی اجتماعی، فرقه‌ای و تصوّف کاری نداریم. فقط فرهنگ، یعنی عرفان را یک علم از فرهنگ اسلامی در نظر داریم نه یک روش و طریقه که فرقه‌ای اجتماعی پیرو آن است. اگر وارد جنبه‌ی اجتماعی شویم باید این فرقه را از نظر علل و منشا و از نظر نقش مثبت و منفی، مفید و مضرّی در جامعه اسلامی، فعل و انفعالات میان این فرقه و فرقه‌های دیگر و رنگی که به معارف می‌دهد، بررسی کنیم. با آن کاری نداریم و بحث درباره‌ی عرفان را به عنوان یک علم و یک بخش فرهنگ می‌کنیم. عرفان به عنوان یک دستگاه عملی و فرهنگی دوبخش عملی و نظری دارد. بخش عملی روابط و وظایف انسان را در رابطه با خودش، جهان و خدا بیان می‌کند. عرفان در آن مانند اخلاق است. این بخش علم را سیر و سلوک می‌نامند. برای اینکه سالک به قلعه بلند (متنوع) انسانیت یعنی توحید برسد، باید از کجا آغاز کند؟ چه منازل و مراحل را طی کند؟ چه احوالی و وارداتی رخ دهد؟ البته تمام آن باید با آگاهی (اشراف) و مراقبت یک انسان کامل که قبل این راه را رفته انجام شود که خطر گمراهی از بین برود. این انسان کامل را عارفان پرنده‌ی

خوشبختی (طایر قدس، مراد پیر و مرشد) می‌دانند و گاهی به حضرت خضر تعبیر می‌شود:

همتم بدرقه‌ی راه کن ای طایر قدس

که دراز است ره مقصد و من نوسفرم
ای پیر دانا به سمت توحید مرا یاری و هدایت کن که راه مقصد طولانی است و من نوپا (نوسفر) هستم.

ترک این مرحله بی‌همری خضر مکن

ظلمات است بترس از خطر گمراهی
بدون همراهی طایر قدس (خضر؛ استعاره) این مراحل عرفانی را پشت سر نگذار که گاه در تاریکی خواهی رفت و از خطر وجود گمراهی بترس

البته توحیدی که قله‌ی بلند انسانیت است و آخرین مقصد سیر و سلوک است از نظر عارف با توحید مردم عادی، توحید فیلسوف همان که خداوند (وجودش از خودش، واجب الوجود) یکی است، از زمین تا آسمان فرق دارد. توحید عارف یعنی موجود حقیقی منحصر به خداست و هرچه غیر خدا باشد، «نمود» است نه «بود» و یعنی جز خدا هیچ کس نیست. این مرحله را مخالفان عرفا تأیید نمی‌کنند و آن را کفر و الحاد می‌دانند. عرفا نیز این را توحید حقیق دانسته و سایر مراتب توحید را خالی از شرک نمی‌دانند. رسیدن به این مرحله کار عقل و اندیشه نیست. کار دل، مجاهده، سیر و سلوک و تصفیه و تهذیب نفس است. بخش عملی عرفان از این نظر شبیه اخلاق است و می‌خواهد انسان را تغییر دهد که در مورد چه باید کرد صحبت می‌کند با این تفاوت که اولاً: عرفان درباره‌ی روابط انسان با خودش، با جهان و با خدا است که عمده‌ی نظرش روی خداست، ولی سیستم‌های اخلاق به روابط انسان با خدا نمی‌پردازند مگر در سیستم اخلاق مذهبی. ثانیاً: سیر و سلوک عرفانی پویا و متحرک است و بر خلاف اخلاق که ساکن است، در عرفان از نقطه‌ی آغاز، مقصد، منازل و مراحل که سالک باید طی کند تا به سر منزل نهایی برسد، سخن می‌گویند. از نظر عارف واقعا و بدون آلودگی (شائبه) برای انسان صراط است که باید پیموده شود، مرحله به مرحله، منزل به منزل که رسیدن به منزل بعدی بدون گزrandن منزل قبلی میسر نیست. بنابراین (لهذا) از نظر عارف روح بشر مانند یک گیاه یا کودک است که کمالش در رشدی است که طبق نظام مخصوص باید صورت گیرد ولی در اخلاق سخن صرفا در یک سلسله فضایل (راستی، درست، عدالت، عفت،

احسان، انصاف، ایثار و ...) است. روح باید به آن‌ها مزین و متجلی گردد. از نظر اخلاق روح انسان مانند خانه‌ای است که با یک سلسله زیورآلات بدون هیچ ترتیبی نقاشی می‌شود. ولی در عرفان عناصر اخلاقی به صورت جدل (روش مجادله منطقی، دیالکتیک) پویا و متحرک مطرح می‌شوند. ثالثاً: عناصر روحی اخلاقی محدود به معانی و مفاهیمی هستند که آن‌ها را می‌شناسند، اما عناصر روحی عرفانی وسیع‌تر هستند. در سیر و سلوک عرفانی از یک سلسله احوال و واردات قلبی سخن است که منحصر سالک راه و در خلال مجاهدات و طی طریق به دست می‌آید و مردم از آن بی‌بهره هستند. بخش دیگر عرفان به تفسیر هستی همان تفسیر خدا، جهان و انسان مربوط است که در این‌جا مانند فلسفه است و می‌خواهد هستی را تفسیر کند. عرفان نظری: به تفسیر هستی می‌پردازد و درباره‌ی خدا، جهان و انسان بحث می‌کند. عرفان مانند فلسفه‌ی الهی در مقام تفسیر و توضیح هستی به موضوع، مبادی و مسائل می‌پردازد. فلسفه در استدلالات خود فقط به مبادی و اصول عقلی تکیه می‌کند ولی عرفان به مبادی و اصول کشفی را با زبان عقل توضیح می‌دهد. استدلالات عقلی فلسفی مانند مطالبی است که به زبانی نوشته شده و با همان زبان اصلی خوانده می‌شود ولی استدلالات عرفانی مانند مطالب ترجمه شده از زبان دیگر است. یعنی عارف هرچه را با دیده‌ی دل (شهود کردن) و تمام وجودش شهود کرده به زبان عقل توضیح می‌دهد. تفسیر عرفان از هستی، جهان‌بینی عرفانی هستی با تفسیر فلسفه از هستی متفاوت است. از نظر فیلسوف الهی هم خدا اصالت دارد و هم غیر خدا ولی خداوند واجب‌الوجود است و به خودی خود وجود دارد (قائم بالذات) و غیر خدا ممکن‌الوجود است و به وجود دیگری وابسته است (قائم بالغیر) و معلول واجب‌الوجود. از نظر عارف غیر خدا در برابر او مانند اشیا هستند، هرچند معلول او باشند، وجود ندارد. وجود خداست که تمام اشیا را دربرگرفته و همه‌ی اشیا اسماء، صفات، شئون و تجلیات خداوند هستند نه اموری در برابر او. نوع بینش فیلسوف با عارف متفاوت است. فیلسوف می‌خواهد جهان را بفهمد و تصویری صحیح و نسبتاً جامع و کامل از جهان در ذهن خود داشته باشد. از نظر فیلسوف حدّ اعلاّی کمال انسان به این است که

جهان را آنچنان که هست با عقل خود دریابد تا جهان در وجود او عقلانی شود، بنابراین (لهذا) در تعریف فلسفه گفته می‌شود که فیلسوفی این است که انسان جهانی بشود عقلی شبیه جهان عینی. عارف به عقل و فهم کاری ندارد و می‌خواهد به گوهر (گنه) و حقیقت هستی که خداست برسد و متصل شده و آنرا شهود کند. از نظر عارف کمال انسان صرفا در تصویر ذهنی هستی نیست بلکه با سیر و سلوک به اصلی که از آن آمده است و دوری و فاصله را با ذات حق از بین برده و از خود دور شده و به او پیوند یابد. ابزار فیلسوف عقل و منطق و استدلال است ولی ابزار کار عارف دل، مجاهده، تصفیه، تهذیب، حرکت و تکاپوی باطن است. عرفان هم در بخش عملی و هم در بخش نظری با دین اسلام برخورد (اصطکاک، تماس) دارد زیرا اسلام مانند هر دین و مذهب دیگر و البته بیشتر از آن‌ها روابط انسان با خدا، جهان و خودش را بیان کرده و به تفسیر و توضیح هستی پرداخته است. از روی اجبار (قهر) این مسئله مطرح می‌شود که چه ارتباطی میان بیانات عرفان و اسلام برقرار است. البته عرفای اسلامی مدعی سخنان ماورای اسلام نیستند و از این نسبت به سختی بیزاری می‌جویند (تبری). برعکس آن‌ها مدعی هستند که حقایق اسلامی را بهتر کشف کرده و مسلمان واقعی هستند. آن‌ها در هر دو بخش به کتاب، سنت، روش و رفتار پیامبر خاتم (سره نبوی) و اکابر صحابه استناد می‌کنند. ولی دیگران نظریات متفاوتی دارند، نظریه‌ی گروهی از محدثان و فقهای اسلامی؛ عرفا عملا پای‌بند اسلام نیستند و استناد آنان به کتاب و سنت تنها عوام فریبی و جلب قلوب مسلمانان است و عرفان اصلا ربطی به اسلام ندارد. نظریه‌ی گروهی از متجددان امروز؛ این گروه اصلا با اسلام میانه ندارند و از هرچه را مباح و جایز (اباحیت) باشد و بتواند نهضت خوبی در مقابل اسلام و مقرراتش باشد، به خوبی استقبال می‌کنند. مانند گروه اول معتقد هستند که عملا ایمانی و اعتقادی به اسلام ندارند و عرفان و تصوف نهضتی از سوی ملل غیرعرب بر ضد اسلام زیر پوست معنویت است. این دو گروه در ضدیت و مخالفت عرفان با اسلام وحدت نظر دارند ولی اختلاف نظر در این است که گروه اول اسلام را تقدیس نموده و با تکیه بر احساسات اسلامی مسلمانان، عرفا را هو و داد و فریاد (هو) و تحقیر کرده تا عرفان را

از اسلام خارج کنند. گروه دوم با تکیه بر شخصیت جهانی عرفا، وسیله‌ای تبلیغی ضداسلامی یافته‌اند و اسلام را هو می‌کنند که اندیشه‌های ظریف و بلند عرفانی در فرهنگ اسلامی با اسلام بیگانه است و این عناصر از خارج وارد این فرهنگ شده است زیرا اسلام از این اندیشه‌ها حقیرتر است. این گروه مدعی هستند که استناد عرفا به کتاب و سنت تنها پرهیز (تقیه) و ترس از عوام است تا جان‌شان حفظ شود. نظریه گروه بی‌طرف؛ از این گروه در عرفان (خصوصا عملی) و تصوف (جنبه‌ی فرقه‌ای)، بدعت‌ها و انحرافات زیادی است که با کتاب الله و سنت معتبر وفق نمی‌دهد. ولی عرفا مانند سایر طبقات فرهنگی اسلامی و فرق اسلامی، نسبت به اسلام نهایت خلوص نیت دارند و برضد اسلام مطلبی نگفته‌اند. اگر اشتباهاتی داشته‌اند مانند سایر فرق اسلامی مانند متکلمین (عالم به علم کلام، آن کسی که حقایق اشیا را از روی دلیل و برهان و با ملاحظه و مطابقه با شرع ادراک می‌کند)، فلاسفه، مفسرین و فقها ولی سونیتی به اسلام نداشته‌اند. مسئله ضدیت عرفا با اسلام از سوی کسانی مطرح شده که غرض خاصی با عرفان یا اسلام داشته‌اند. اگر شخص بی‌طرفی با تسلط بر زبان و اصطلاحات عرفا، کتب آنان را مطالعه کند، با وجود اندکی اشکالات، خلوص نسبت به اسلام را خواهد دید. بنابراین نظر سوم بهتر است که عرفا سونیتی ندارند و درعین حال لازم است افراد متخصصی اسلام و عرفان در معارف عمیق اسلامی بی‌طرفانه درباره‌ی مسائل عرفانی و انطباق آن‌ها با اسلام بحث و تحقیق کنند. شریعت، طریقت، حقیقت: یکی از اختلافات میان عرفا و غیرعرفا (خصوصا فقها) نظریه خاص عرفا درباره‌ی شریعت، طریقت و حقیقت است. عرفا و فقها یک زبان (متفق القول) هستند که شریعت، مقررات و احکام اسلامی مبنی بر یک سلسله حقایق و مصالح است. فقها این مصالح را اموری تفسیر می‌کنند که انسان را به سعادت (حد اعلا) استفاده از مواهب مادی و معنوی می‌رساند. ولی عرفا معتقدند که همه‌ی راه‌ها به خدا منتهی می‌شود و همه‌ی مصالح و حقایق، انسان را به سمت خدا هدایت می‌کند (سوق می‌دهد). فقها می‌گویند که زیر پرده‌ی شریعت (احکام و مقررات) یک سلسله مصالح است که به منزله‌ی علل و روح شریعت است. و تنها وسیله‌ی رسیدن (تیل، دست یافتن) به آن مصالح،

عمل به شریعت است. ولی عرفا معتقدند که مصالح و حقایق که در آیین نهادن (تشریع) احکام نهفته است، از نوع منازل و مراحل است که انسان را در مقام قرب الهی و وصول به حقیقت هدایت می‌کند. عرفا معتقدند که باطن شریعت راه است و آن را طریقت می‌خوانند که پایان این راه حقیقت است و این همان توحید است که پس از ازبین رفتن منیت و خودبینی (انانیت) عارف به او دست می‌دهد. عارف به شریعت، طریقت، حقیقت معتقد است که شریعت وسیله‌ی یا پوسته‌ی طریقت، طریقت پوسته‌ی حقیقت است. نظر فقها درباره‌ی اسلام و مقررات اسلامی به سه بخش است. اول: انسان از راه عقل که کلام عهده‌دار آن است. در مسائل مربوط به اصول عقاید لازم است که انسان از راه عقل و ایمان و اعتقاد تزلزل‌ناپذیر باشد. دوم: بخش اخلاق که در آن دستوراتی بیان شده که وظیفه‌ی انسان را از نظر فضایل و پستی‌های (ردایل) اخلاقی بیان می‌کند که علم اخلاق عهده‌دار بیان است. سوم: بخش احکام است که مربوط به اعمال و رفتار خارجی انسان بوده و فقه عهده‌دار آن است. این سه بخش از هم جدا بوده که عقاید مربوط به عقل و فکر، اخلاق مربوط به نفس و صفات راسخ نفس (ملکات، صفات غیرقابل زوال) و عادات نفسانی، احکام مربوط به اعضا و اندام‌ها (جوارح) است. از نظر عرفا در بخش عقاید صرف اعتقادات ذهنی و عقلی را کافی نبوده و مدعی هستند که به آن چه باید ایمان دانست و معتقد بود، باید رسید و کاری کرد که پرده از میان انسان و آن حقایق برداشته شود. اخلاق ساکن و محدود را کافی نمی‌داند و به جای اخلاق علمی و فلسفی، سیر و سلوک عرفانی با ترکیبی خاص را پیشنهاد کرد. به احکام ایراد و اعتراضی ندارد، فقط در مواردی خاص سخنانی دارد که احیاناً ممکن است بر ضد مقررات فقهی تلقی شود. عرفا از این سه بخش به شریعت، طریقت و حقیقت تعبیر می‌کنند و معتقدند که همان‌گونه که انسان واقعا سه بخش مجزا نیست (بدن، نفس و عقل که جدا نیستند) بلکه با هم متحد هستند و نسبت آنان با هم نسبت ظاهر و باطن است. شریعت، طریقت و حقیقت نیز چنین هستند. یکی ظاهر، یکی باطن و دیگری باطن باطن است با این تفاوت که عرفا مراتب وجود انسان را

بیش از سه مرتبه و سه مرحله می‌داند و به مراحل و مراتب ماورای عقل نیز معتقدند.

۸-ب) سماع (مقالات شمس تبریزی):

مقام و اهمیت سماع در نظر صوفیان

شیخ گفت که خلیفه شنیدن (سماع) را منع کرده و برای درویش رنجی (عقده، رنج روانی) شد و به خاطر عقده و ناراحتی از پای افتاد. پزشک توانا (طبيب حاذق) نبض او را گرفت و دلیل بیماری را نفهمید و درویش مرد. پزشک قبر و سینه او را شکافت و عقده را خارج کرد که مانند سنگ عقیق سرخ و مرغوب بود. وقتی نیاز داشت آن را فروخت و دست به دست به خلیفه رسید. خلیفه آن را نگین انگشت کرد و در انگشت نگه می‌داشت (می‌داشت)، روزی درحال گوش دادن، جامه خون را خونین دید ولی هیچ جراحاتی نداشت. انگشت را دید که نگین آن گداخته است، صاحب (خصمان) را که انگشت فروخته بود را صدا کرد تا دست به دست به طبیب رسید و طبیب گفت:

ره ره چو چکیده خون بینی جانی

پی بر که به چشم من برون آرد سر

تنبه‌پرور به شنیدن نیاز ندارد. شنیدن او خوردن است و آن خوردن به نفس است، همه‌ی خوردنی‌ها را می‌خورند و از خوردنی بهره می‌گیرند. طوری که گویا تنها برای او خلق شده باشد. کسی که معنویت را درک کرده باشد، آیا مانند چهارپایان می‌خورد؟

۸-ج) از رساله خواجه عبدالله انصاری

ظلم اگر هم زیاد باشد، بالاخره تمام می‌شود (به سر آید) ظالم هرچه قدر زورگو (جبار) باشد، بالاخره مغلوب می‌شود (به سر درآید). جواهرمد مانند دریاست و خسیس مانند رود است. مروارید را در دریا جستجو کن نه در رود. (جناس تام جوی و جوی)، (مشبه: جواهرمد و بخیل، مشبه‌به: دریا و جوی، ادات: چو، وجه شبه: بزرگی و کوچکی شخصیت) جست‌جوگر می‌یابد و کسی که دانا باشد و علم را یافته باشد، ساکت است. دوست را اگر از در بیرون کنند (بدر کنند) از دل بیرون نمی‌کنند. اگر در هوا پر مگسی باشی یا بر روی آب یک شاخه خشک (خس) باشی، دلی را به دست بیاور تا برای خود آدم مهمی (کسی) باشی. چه نیک است (نیکا)، ا، برای مبالغه (است) آن گناهی که تو را به عذرخواهی وادار کند، چه

۵-۸) بهترین آفریدگان از اسرار التوحید (ابی سعید):

شیخ گفت: به موسی وحی شد که به بنی اسرائیل بگو بهترین فرد را از میان خود انتخاب کنند. هزار نفر انتخاب کردند و وحی شد و از میان آنها صد نفر را جدا کردند. وحی آمد که از میان این صد نفر بهترین را انتخاب کنند. ده نفر انتخاب کردند. وحی آمد از این ده نفر بهترین را انتخاب کنید. سه نفر انتخاب کردند. وحی آمد که بهترین را انتخاب کنید. یک نفر انتخاب کردند. وحی آمد که این یگانه بدترین (بترین) بنی اسرائیل را بیاورد. چهار روز مهلت خواست و می‌گشت. روز چهارم در کوچه‌ای وارد شد (فرومی‌نشست). مردی را دید که به فساد و ناشایستگی معروف بود و هر نوع کار بد (فسق، خروج از خدا) و رویگردانی از حق (فجور) در او بود و مشهور (انگشت‌خما) مردم بود. خواست او را معرفی کند و اندیشه‌ای به دلش آمد که با ظاهر قضاوت نکن. اگر او سروسامان داشت بهتر بود و نمی‌توان کسی را باطل فرض کرد (خطی بر کسی کشیدن؛ کنایه) و به این‌که مردم مرا به بهتری انتخاب کرده‌اند نمی‌توان مغرور (غرّه) شد. اگر هرکاری کنم از روی حدس و گمان است پس این حدس را درباره‌ی (در حق) خودم بزنم بهتر است. سربند (دستار) خود را به گردن انداخت و نزد موسی آمد و گفت: هر چند نگاه کردم، هیچ‌کس را بدتر (بتر) از خود ندیدم. وحی آمد که این مرد بهترین است نه به آن که عبادت زیادی کرده، به آن دلیل که خود را بدترین می‌دانست.

۸-و) دستی از غیب برون آید و کاری بکند (از مجموعه مقالات و رسائل علامه طباطبائی):

یک سری سخنان است که تا حدی یادگار گذشته است و هنوز در افکار جای دارند و خودنمایی می‌کنند. مانند تأثیر قضا و قدر و تأثیر غیبی و غیره و البته هر ساختگی درونی که فکر نامیده می‌شود. نمی‌توان گفت که از مواد صحیح با فرمول صحیح و درست ترکیب یافته ولی آثار خوبی از خود بروز داده و اثر خوبی در زندگی دارد، زیرا ما در تلاش زندگی معمولا به اشتباهات خود پی برده و اصلاح می‌کنیم. حتی در اصلاحات خود ایراد گرفته و مجدداً به اصلاح اصلاحات می‌پردازیم. توجه به این نکته به انسان می‌فهماند که در زندگی خود و در استفاده از ابزار وجودی در راه تأمین سعادت زندگی از گناه و خطا در امان (مصون) نیست. از نظر فلسفی اگر انسان از خطا

شوم است (شوما؛ ا، برای مبالغه است) آن اطاعتی که تو را مغرور (عُجب) سازد.

۵-۸) عشق و ایمان از کشف الاسرار (میبیدی):

پیشِ حافی (صوفی معروف بغداد): در بازار بغداد می‌رفتم که یکی را هزار شلاق می‌زدند و آه هم نکشید و به زندان بردند. به دنبال او رفتم و پرسیدم دلیل این کار چیست. گفت: از عاشقی. گفتم: چرا گریه نکردی تا تخفیف دهند. گفت: زیرا معشوق مرا نگاه می‌کرد و من غرق تماشای او بودم و شجاعت گریه نداشتم. گفتم: اگر به بزرگترین معشوق نگاه کنی و اگر دیدارت به دیدار دوست (مِیمن آمدی)، خود تو آن‌چنان بودی؟ (وَلَوْ نَظَرْتُ اِلَى الْمَعْشُوقِ الْاَكْبَرِ) او اظهار ناراحتی و ناامیدی و مرگ کرد (قَالَ فَرَعَقَ زَعْفَةً و مَاتَ). نعره‌ای زد و جانش را فدای این جمله کرد. بله اگر عشق راستین باشد، عذاب رنگ نعمت می‌گیرد و این ثروتی بزرگ است، زیبایی معشوق تو را از خود بی‌خود می‌کند تا برای دیدن او هر عذابی را لطف بدانی و اما،

زان می‌نرسد به نزد تو هیچ خسی

در خوردن عم‌های تو مردی باید

ای کسانی که ایمان آورده‌اید، عمل صالح انجام دهید (وَالَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ). گفتند: ایمان بر ۴ قسم است. ایمانی که در دنیا به کار آید و نه در آخرت (عقبی) مانند ایمان منافقان (دورو). ایمانی که در آخرت به کار آید و نه در دنیا مانند ایمان سحران (سَحَره) فرعون. ایمانی که نه در دنیا به کار آید و نه در آخرت مانند ایمان فرعون در زمان دیدن (معاینه) عذاب و هلاکت. ایمانی که هم در دنیا به کار آید و هم در آخرت مانند موحدان و مخلصان که بر سنت خدمت می‌کنند و بر مشاهدات شناخت دارند، در حقیقت یادگار است و معاملات صادق هستند. در عبادت به سنت رفتار می‌کنند و در صحبت امانت‌دار هستند. خداوند درباره‌ی آنان می‌گوید: ما به مومنان و نیکان بار سنگین می‌دهیم و بهشت و نعمت‌های جاویدان را دریغ نمی‌کنیم. هم در دنیا بهشت عرفان (اضافه‌ی تشبیهی) دادیم و هم در آخرت بهشت رضوان (اضافه‌ی تخصیصی). امروز در باغ (حدائق، ریاض) مناجات و ذکر می‌نازند و فردا در وصل شدن به حق به سفره حضور خود در آسایش هستند.

(حدائق مناجات ترکیب اضافی)

ایمن بود و در افکار کاملاً واقع‌بین بود، تکامل وجودی هرگز نصیبش نمی‌شد. بی‌حرکت و ثابت می‌شد و آفرینش به پایان می‌رسید (فاتحه آفرینش خوانده می‌شد). همان‌طور که اگر تمام افکار انسان خطا باشد و واقع‌بین نباشد، زندگی او به محیط اطرافش منطبق نشده و زندگی از بین می‌رفت و هرگز نمی‌توان باور کرد که افکار انسان یا هر موجود متفکر دیگر کاملاً خطا بوده و انطباقش با محیط جهان بیرون، از راه تصادف و اتفاق است. همان پیدایش افکار درست و نادرست و ادراکات نظری درست و نادرست و قرارگرفتن افکار واقع‌بینی در دو قطب مثبت و منفی بود که سبب پیشرفت تکاملی انسان بوده است و او را پیوسته به مقصد نهایی می‌برد. انسان با غریزه دانش‌دوستی و ذاتی بودن (جِبَلَّت، جِبَلَّت، طبیعت) از مجهولات به اشتباهات خود پی برده یا فرمول‌های فکری خود را در مقام تطبیق به بیرون، ناقص و نارسا دیده و اشتباهات و مجهولات روزانه‌ی خود را در صفحه‌ی ذهن یادداشت نموده و با نشاط تازه در افکار خود تجدیدنظر می‌کند و با طرح فرضیه‌های (فرضی که نتیجه دهد) جدید و نتایج تازه و حدس‌های (نظریات) بهتری به دست آورد و در مادیات و معنویات زندگی پیش رود. از این بحث مختصر (اجمالی) به این نتیجه می‌رسیم که انسان پیوسته مجهولات زیادی دارد که زندگی به آن وابسته است. معلوماتی از علت و شرایط زندگی مادی و معنوی خود دارد که در برابر مجهولات او بسیار کم هستند. علاوه بر این‌که از توانایی فکری بالاتر است، اساساً تحقق پیدا نمی‌کند زیرا میان محدود (متناهی) و نامحدود (نامتناهی) نسبتی نیست. زندگی انسان به تمام علل و شرایط معلوم و مجهول زندگی او وابسته است و نظام حاکم بر آفرینش بر انسان حکومت می‌کند. علل و شرایط که در پشت نادانی انسان قائم شده، غیب نام دارد. چنان‌چه مجموعه‌ای از معلومات و مجهولات ترکیب یابد، باز برای انسان پوشیده و غیب است و اطلاعی که انسان از عالم غیب دارد همین پرده و پس‌پرده است که زندگی با او بی‌ارتباط نیست. انسان هرگز نمی‌تواند از این واقعیت که زندگی به غیب ارتباط دارد، چشم‌پوشد. انسان دلگرم علل و شرایطی بوده که برایش معلوم است و در راه اهداف زندگی آن‌ها را کنار هم گذاشته، حتی آن‌هایی که ایمان به غیب را سخنان باطل (خُرافات) می‌

دانند و به عنوان یک عقیده‌ی دینی تقلیدی و خشک قدیمی (اساطیر) به آن می‌نگرند، به ریشخند (سُخریه) می‌گیرند. از تواضع (خضوع) نفس و ابراز (اعتراف) عمل به این حقیقت می‌رسد که در کلیات و جزئیات امور زندگی و سیر و سلوک، از تأثیر علل و اسباب بیرون از فکر در امان نبوده و نمی‌تواند نگران پیشامدهای غیرمنتظره (غیر مترقبه) نباشد. البته معنای دلبستگی به تأثیر غیبی این نیست که انسان در زندگی خود دست از معلومات بکشد و همیشه منتظر غیب باشد. زیرا این روش که حقیقت معلومات را فدای مجهولات کنی را هیچ عقل سلیمی قبول نمی‌کند. همان دستگاه واقع‌بینی که وجود مجهولات پشت‌پرده را گوشزد می‌کند، تأثیر معلومات را از اسباب و شرایط به او می‌فهماند و به استفاده وادار می‌سازد. ادیان آسمانی که به ایمان به غیب دعوت می‌کنند، تأثیر کار و تلاش را در زندگی انسان تأیید می‌کنند. قرآن ایمان به تأثیر غیب را به تکرار (کراراً) بیان کرده و در دعوت دینی حتی دعوت نوح (ع) می‌فرماید و این که برای انسان پاداشی جز آن‌چه که خود کرده نیست (و آن لَیْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى، آیه ۳۹ سوره نجم)

مهرخوبان (غزلی از یادنامه علامه طباطبایی):

مهر خوبان دل و دین از همه بی‌پروا بود

رُخِ شطرنجی بُرد آن‌چه رُخِ زیبا بود
عشق معشوق دل و دین نسبت به دیگران را بدون ترس می‌برد، رُخ (مهره شطرنج) در بازی شطرنج آنقدر مهره بیرون نمی‌اندازد که چهره عشق همه‌چیز را می‌برد. (جناس تام، رخ) (مهر خوبان استعاره از معشوق)

تو مپندار که مجنون سر خود مجنون گشت

از سَمَك تا به سُهائش کشش لیلی بود
تو فکر نکن که مجنون خودسرانه (سرِ خود) مجنون شده است، از ماهی اساطیری (سَمَك، ماهی اساطیری که زمین روی اوست) تا ستاره ریز دُبِ اکبر (سُها، در قدیم برای سنجش بینایی)، همه از کشش لیلی بوده است. (جناس تام، مجنون)

من به سرچشمه‌ی خورشید نه خود بردم راه

ذره‌ای بودم و مهر تو مرا بالا برد
من که تا خورشید بالا رفتم از خودم نبود، یک ذره‌ی کوچک بودم که عشق تو مرا به آن‌جا رساند

من خَس بی‌سر و پایم که به سیل افتادم

او که می‌رفت مرا هم به دل دریا برد

من یک شاخه‌ی خشک بودم که درون سیل آب افتاده بودم، او در حال رفتن بود و مرا به قلب دریا رساند
جام صهبا ز کجا بود مگر دست که بود

که درین بزم برگردید و دل شیدا بر؟
جام شراب انگور (صهبا) کجا بود و دست چه کسی بود
که در این جشن گشت و دل من عاشق را برد؟

خَم ابروی تو بود و کف مینوی تو برد
که به یک جلوه زمین نام و نشان یکجا برد
خَم ابروی تو و بهشت (مینو) تو بود که با یک دیده
شدن (جلوه)، نام و نشان مرا گرفت.

خودت آموختیم مهر و خودت سوختیم
با برافروخته رویی که قرار از ما برد
تو عاشقی را به من آموختی (آموختیم) و خودت مرا در
عشق خودت سوزاندی (سوختیم)، با صورت برافروخته از
شدت آتش عشق که آرامش را از ما گرفت.

همه یاران به سر راه تو بودیم ولی
خَم ابروت مرا دید و زمین یغما برد
همه‌ی دوستان در راه تو بودیم ولی خَم ابروی تو فقط
مرا دید و مرا غارت (یغما) کرد (فقط من عاشقت شدم)
همه دل باخته بودیم و هراسان که غمت

همه را پشت سر انداخت مرا تنها برد
همه عاشق بودیم و نگران از غم تو، همه را پشت سر
گذاشتی و مرا تنها بردی

۹-الف) درباره‌ی مثنوی (دکتر عبدالحسین زرین‌کوب):

در مثنوی قصه نقش زیادی دارد. از همان آغاز در نی‌نامه (۱۸ بیت آغاز مثنوی از زبان نی) که شکایت از زبان نی می‌کند. از زبان این سوخته دلی بی‌زبان (مقصود نی) قصه‌ای غصه‌دار می‌گوید. حکایت جدایی‌هاست. مولانا در نی‌نامه مثنوی حکایت و شکایت را از همان آغاز طرح کرده که بدون شک نه تصادفی است و نه روش (شگرد) هنرغایی شاعرانه. از همان ابتدا نشان داده که تمام مثنوی که او تفسیر و طولانی کرده (تطویل) است، غیر از شرح درد اشتیاق روح به عالم خویش، شامل (متضمن) گفتن (تقریر) حکایت حال عارف در قالب حکایت و در ضمن حدیث دیگران هم هست. البته حکایت و قصه‌ی مثنوی برای سرگرمی نیست بلکه آن مانند شکایت که تعبیر اشتیاق است، تعبیر گزارش سلوک تلقی کرد و با دقت کردن (تدقیق) در آن به جوهر عرفان مثنوی که همین اشتیاق و سلوک روحانی است، راه پیدا کرد. مولانا نه تنها

با قصه‌ای که در ضمن راهنمایی (دلالت)، تمثیل نیز می‌کند. تلاش می‌کند تا مخاطب را از تردید در صحت ادعای خودش برده و با طرح حکایت این ادعا را برای خواننده قابل کشف و دیدن کند. بلکه برخی از لحظات و اسرار سلوک را پیش از مطرح ساختن زمینه‌ی بحثی آن، در قالب حکایت تقریر می‌کند. و حکایت او گویا (زبان‌دار) است که برای او با نوشتن (تقریر) نتیجه یا تعمق (غور) در نتیجه‌ی دقیق و رمز آن نیازی نمی‌باشد. ساخت قصه و محتوی آن به وضوح (بارز) نشان می‌دهد که گوینده منظور به مفهوم نهفته‌ی آن دارد که دیدن آن در ظاهر قصه ممکن نیست. حتی قصه‌های کوتاه آن تا حدی رنگ مثال دارند که به اندازه‌ی قصه‌های بلند احیانا چند حکایتی، گویا و روشن به نظر می‌رسند. این‌که اکثر قصه‌ها اختراع او نیست ولی مهارت او در نقل قصه‌های رایج و عامیانه و در صحنه‌آرایی و تصویرپردازی، تردید می‌آورد. گرفت و گفتن قصه‌های شایع و رایج در آن دوران و مدت‌ها بعد نزد قصه‌پردازان غربی هم رایج بوده است. نه قصه‌های منصوب به افسانه ایسوپوس (یونان) از این حکم خارج است و نه قصه‌های سرگرم‌کننده‌ی نمایشی شکسپیر (بزرگ‌ترین درام‌نویس انگلیسی). در هر حال وجود سابقه در مضمون قصه و تصویری که قصه‌پرداز ماهر به آن می‌دهد، تولد تازگی است. برخی از این قصه‌ها از حکایات و امثال عامیانه که غرب و شرق را تا قرون وسطی درمیان دارد، گرفته شده است. اینکه مانند یا نظیر این حکایات در آثار بوکاچو (نویسنده‌ی ایتالیایی با اثر دکامرون)، چاسر (شاعری که قبل شکسپیر مقام اول شعر انگلیسی بود)، لافونت (نویسنده افسانه منظوم فرانسه) و لازاریو دتورمس (نویسنده اسپانیایی که نوولی نوشته هست، حاکی از آن است که تبادل فرهنگ غرب و شرق در عهد جنگ‌های صلیب مخصوصا در لطایف و هزلیات و امثال، عام پسند بوده است. برخی قصه‌های دیگر در مثنوی هست که از مجموعه‌های امثال مکتوب و قدیمی گرفته شده است. کلیله و دمنه (داستان از زبان حیوانات، عهد انوشیروان، سنسکریت به فارسی میانه ترجمه کرد و بعد فارسی و عربی، معروف‌ترین ترجمه از نصرالله منشی در عهد ابراهیم غزنوی)، مرزبان‌نامه (کتاب حکایت و تمثیل، تالیف مرزبان بن رستم شاهزاده طبرستان، ترجمه طبری به فارسی سعدالدین راوینی) و

سندباد نامه (داستانی قدیم از شاعر ظهیری سمرقندی) که در آن ایام بود و در مثنوی از آن‌ها قصه‌ها نقل شد. تفسیر قرآن شامل قصه‌ی انبیا و ملت گذشته، منشا الهام عمده‌ی او بوده که در غالب قصه بیان شده و از این گفتار (مقوله) در مثنوی به تمثیل آورده شده است. البته قصص الانبیا (کتاب درباره‌ی زندگی انبیا) نیز جز این منابع بود. و بی‌شک قصه‌گویان گذرگاه‌ها (معاشر) و واعظان منابر (کرسی وعظ و واعظان) به حکم عادت و به خاطر تاکید در وعد و وعید (خبرخوش و خبرناخوش)، در جزئیات آن‌ها تصرف‌هایی کرده بودند و در آنچه در مثنوی مولانا از این گفتار است، نمونه بسیار یافت می‌شود. قصه‌های مربوط به پرهیزگاران (زهاد) و صوفیان و کرامات منسوب به مشایخ و اولیا هم که اکثر آنان از مقامات مشایخ و طبقات اولیا گرفته شده‌اند. در بسیاری موارد از روایات اغراق‌آمیز رایج در خانه‌ها گفته شده و ظاهر بسیاری از آن‌ها سرشار (مَشحون) از ذکر قول‌های پراکنده و ظاهراً گرافه (طامات) و خرافات است. مولانا در نقل قصه به این ظواهر توجه ندارد، به معانی و اسرار ماورای این ظواهر می‌اندیشد. با این حال مأخذ و ظاهر ساختار این قصه‌ها هرچه باشد، تداعی آن‌ها در خاطر گوینده و استادی بی‌مانندی که او در نقل آن‌ها دارد، به قصه‌های وی در نوشتن و توجیه ادعا، قدرت تأثیر زیادی بخشیده است که خواننده را به تحسین و اعجاب وامی‌دارد. در نزد مولانا قصه به هیچ وجه به دنبال رفع عذاب شنونده (دفع ملال مستمع) نیست، به دنبال رفع اشکال اوست. حتی شوخی (هزل) او صرفاً (مجرد) برای تفریح مخاطب نیست. ورای ظاهر زشت (زکیک) آن، آموزشی درون آن نهفته است که گوینده صورت شوخی به آن داده و مخاطب با کمال حیرت از ورای قصه‌ی آمیخته به شوخی و طنز با یک حقیقت عمیق و عبرت‌آموز مواجه می‌شود. در اکثر موارد برای جلوگیری از اشکال در فهم مخاطب و یا مواجه با تردید، مثالی آورده از آنچه مخاطب در آن تردید یا اشکال دارد. رویارویی با آن نباید مانند قصه‌ای باشد که مخاطب در توجه بدان در زمان مشغولی وقت، دفع تشویش و دغدغه‌ی زندگی روزانه خویش باشد. در واقع مولانا با نقل این قصه‌ها، از آن‌چه که مدعی آن است و شاید شنونده در قبول آن دچار تردید باشد، مثالی ذکر می‌کند، اما به صورتی که در

جزئیات مثال او انعکاس دارد مراقب آنچه این مثال مَثَل می‌زند (مَثول)، نیست. با نقل مثال می‌کوشد نشان دهد، مَثَل زده خود نیز نمونه‌ای دیگر از مثال اوست و وقوع آن هم مثل این که قصه حاکمی از وقوع آن باشد، اشکالی ندارد. در حقیقت هر چند مثال نقل شده‌ی او ممکن است خود جزء رمزی از یک واقعه نباشد و هرگز بدان صورت که جزئیات در قصه نوشته شده به وقوع نیویسته است ولی صرفاً تمثیل (نقل مثالی) آن‌چه در ادعای گوینده احتمال وقوع دارد، برای قصه‌نویسی قابل لمس و مورد قبول است. بدین گونه نزد مولانا قصه نمونه‌ای واقعی و شاهد زنده‌ای است از آن‌چه در ضمن راهنمایی (دلالات) و مقالات ممکن است به ذهن مخاطب در باب امکان وقوع دچار تردید سازد یا با اشکال و خرده‌گیری (ذخل) مواجه نماید، رها سازد.

۹-ب) نمونه از مثنوی و غزلیات (مولانا)

آرایه تشبیه تمثیلی در کل دارد، اول ذهنی توضیح می‌دهد و بعد یک مثال روشن برای آن می‌آورد.

رازداری:

گورخانه راز تو چون دل شود آن مرادت زودتر حاصل شود
اگر راز تو درون دلت مدفون بماند، زودتر به آرزوی خود دست می‌یابی. اشاره به جمله «صدور الاحرار قبور الاسرار» سینه آزادگان گور رازهاست. (وجه تشبیه: نبش قبر در شریعت روا نیست)
گفت پیغمبر که هرکه سِر نهفت زود گردد با مُراد خویش جفت
پیامبر فرمود که هرکس رازهایش را پنهان کند، زودتر به مراد خویش می‌رسد. اشاره به حدیث «استعینو علی انجاح الحوائج بالکتمان» با پوشیدن راز به برآورده شدنش یاری کنید

دانه چون اندر زمین پنهان شود سِر او سرسبزی بوستان شود
اگر دانه در زمین دفن شود، راز او سبب سرسبزی باغ می‌شود.

ز و نقره گر نبودندی نهان پرورش کی یافتندی زیر کان؟
طلا و نقره اگر پنهان نبودند، چگونه زیر سنگ کانی رشد می‌کردند؟

وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر وعده‌ها باشد مجازی تا سه‌گیر
وعده‌های حقیقی دلپذیر هستند و وعده‌های مجازی دروغین سبب خفقان (تاسه‌گیر) است.

وعده اهل کرم گنج روان وعده نا اهل شد رنج روان

وعده‌ی اهل بخشش مانند گنج قارون رایج (گنج روان) و وعده‌ی نا اهل مانند آزار داهی است. (جناس تام- روان) **دنبای:**

چيست دنبا؟ از خدا غافل بُدن نه قماش و نقده و میزان و زن این دنیا چیست، از خدا غافل بودن (بُدن)؟ وسایل (قماش)، زر و سیم (نقده)، کسب و کار (میزان) و زن و فرزندان مانع راه خدا نیست.

مال را کز بهر حق باشی حملو نِعَم مال صالح خواندش رسول اگر مال و ثروت را به خاطر خدا داشته باشی (حَمول)، پیامبر چنین مالی را مالی پاکیزه خوانده است. اشاره به جمله «نعم المال الصالح للرجل الصالح» چه نیک است مال نیک برای انسان نیک

آب در کشتی هلاک کشتی است آب اندر زیر کشتی پُشتی است آب اگر درون کشتی باشد سبب غرق شدن است ولی اگر زیر کشتی باشد، آن را پیش می‌برد. (جناس تام، کشتی) (جناس، کشتی و پشتی)

نطق:

کودک اول چون بزاید شیرنوش مدتی خامُش بود او جمله گوش کودکی که به دنیا بیاید، اول شیر می‌نوشد و مدتی ساکت می‌شود و فقط به سخنان دیگران گوش می‌دهد.

مدتی می‌باید لب دوختن از سخن تا او سخن آموختن باید مدتی حرف نزند (لب دوختن) تا اینکه حرف زدن را یاد بگیرد.

وَر نباشد گوش و تی‌تی می‌کند خویشتن را گنگ گیتی می‌کند اگر کودک گوش شنوا نداشته باشد، سخنان مهمل (تی‌تی) به زبان می‌آورد و خود را در جهان به گنگی مشهور می‌کند. (جناس، تی‌تی و گیتی می‌کند)

کَر اصلی کِش بُد ز آغاز گوش لال باشد، کی کند در نطق جوش؟ کر مادرزاد (کر اصلی) که او را (کِش) از اول شنوایی نباشد، لال می‌شود و چنین فردی چگونه می‌تواند جوش سخنجوری بزند. (جناس، گوش و جوش)

زانکه اول سمع باید نطق را سوی منطق از ره سمع اندرآ از آن‌جا که اول باید بشنوی (سمع) بعد حرف‌بزی (نطق) برای صحبت‌کردن (منطق) از در گوش‌کردن واردشو

هدف:

هیچ نقاشی نگارد زین نقش بی‌امید نفع بهتر عین نقش؟ آیا هیچ نقاشی را سراغ دارید که بدون امید سود، تصویر زیبایی (زین) را فقط به هدف خود نقاشی (عین نقش) به تصویر بکشد (نگارد).

بلکه بهر میهمانان و کهان که به فُرجه وارهند از اندهان بلکه نقاش با این هدف نقاشی می‌کند که میهمانان و کودکان (کهان) با نگرِیستن به آن نقاشی از غم و اندوه (اندهان) رها شوند (فُرجه وارهند).

شادی بچگان و یاد دوستان دوستان رفته را از نقش آن شادی دوران بچگی (بچگان، حذف - و - در چ به ضرورت وزن) و یاد دوستانی که هر دو از ذهن پاک شده است.

هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب بهر عین کوزه نه بر بوی آب؟ آیا کوزه‌گری را سراغ داری که فقط به خاطر خود کوزه، نه به امید (بوی) آب، با سرعت کوزه‌ای را بسازد؟ حافظ در «به بوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید» نیز بوی را به معنای امید به کار برده است

هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام بهر عین کاسه نه بهر طعام؟ آیا کاسه‌سازی را سراغ داری که فقط به خاطر خود کاسه، نه برای غذا، کاسه‌ای را بسازد؟

هیچ خطاطی نویسد خط به فن بهر عین خط نه بهر خواندن؟ آیا خطاطی را سراغ داری که فقط به خاطر خود خط، نه برای خواندن، هنرمندانه (به فن) بنویسد؟

نقش ظاهر بهر نقش غایب است و آن برای غایب دیگر بیست صورت ظاهری به منظور صورت باطنی و درون (نقش غایب) است، صورت باطنی نیز برای دست‌یافتن به صورت باطنی نامرئی (باطنی دیگر) است. (هدف از ظواهر دست‌یافتن به درون و معنی است)

تا سوم، چارم، دهم بر می‌شمر این فواید را به مقدار نظر این فایده‌ها را تا حد بینش خود تا مرحله سوم، چهارم و دهم بشمار (هر مرحله مقدمه‌ی مراحل معنوی بالاتر است)

همچو بازی‌های شطرنج ای پسر فایده‌ی هر لعب در تالی نگر ای پسر، این کارها مانند بازی شطرنج است که فایده هر بازی (لعب) را در بازی بعد (تالی، پیرو) خواهی دید. این نهادند بهر آن لعب نهان و آن برای آن و آن بهر فلان این بازی را به خاطر آن بازی نهایی وضع کرده‌اند. و آن بازی نهانی را برای آن نهانی‌تر و آن نهانی‌تر را برای آن بسیار نهانی‌تر

همچنین دیده جهات اندر جهات در پی هم تا رسی در برد و مات باید اطراف و جوانب بازی را زیر نظر داشته باشی تا به مات کردن حریف و برد خود دست‌یابی اول از بهر دوم باشد چنان که شدن بر پایه‌های نردبان

بازی نخستین برای بازی دوم همانند بالا رفتن از پله‌های نردبان است.

و آن دوم بهر سوم می‌دان تمام تا رسی تو پایه پایه تا به بام و آن پله‌ی دوم را برای رسیدن به پله‌ی سوم تا بدین ترتیب پله پله به بام مقصود برسی.

اگر نکاری ندروی:

هیچ وازر ووزر غیری برنداشت هیچ‌کس ندرود تا چیزی نکاشت هیچ گناهکاری بار گناه (وازر ووزر) دیگری را به دوش نمی‌کشد، هیچ کس تا چیزی را نکارد نمی‌تواند درو کند. اشاره به آیه «ولا تزر وازره وزر اخری» هیچ گناهکاری بار گناه دیگران نمی‌کشد.

طمع خامست آن، مخور خام ای پسر خام خوردن علت آرد در بشر ناکاشته محصول برداشت (آن، مرجع مصراع دوم بیت قبل، هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت)، خیال خام (طمع، حذف - در م به ضرورت وزن، هوس بی‌حاصل) است، ای پسر خام خوار مباش که خام خواری سبب (علت) بیماری انسان می‌شود.

کان فلانی یافت گنجی نهان من همان خواهم، مه‌کار و مه‌دکان آن فلان‌کس که ناگهان گنجی پیدا کرد، من همان را می‌خواهم، نه (مه، حرف نفی) کار می‌خواهم و نه دکان (مال مفت شیرین است)

کار بختست آن و آن هم نادوست کسب باید کرد تا تن قادرست ناگهان به گنج رسیدن (آن، مرجع مصراع قبل)، کار بخت است، بخت (آن دوم) نیز به ندرت پیش می‌آید. پس تا توانی در بدن خودت داری، کار کن.

کسب کردن گنج را مانع کی است؟ پاکش از کار، آن‌خود در پی است کسب و کار کردن مانع یافتن گنج نیست (کی است؟، پرسش تأکیدی)، تو دست از کار برمدار، دسترسی به گنج (آن، دو مصراع قبل) هم به دنبال آن می‌آید.

تا نگردي تو گرفتار اگر که اگر این کردمی یا آن دگر تا حداقل اگر به آن نرسیدی، کاسه چه‌کنم دست‌نگیری که اگر این را می‌کردم یا کار دیگری می‌کردم. (اگر حرف شرط و برای شرط) (جناس، اگر و دگر)

کز اگر گفتی رسول باوفاق منع کرد و گفت آن هست از نفاق از آن‌جا که پیامبر صمیمی (باوفاق)، کار را به شرط وابسته کردن (اگر گفتی) را منع کرده و گفته از دورویی (نفاق) است. اشاره به حدیث «ایاکم واللو فان اللو یفتح عمل الشیطان» از اگر گفتی پرهیزید زیرا اگر گفتی کار شیطان را آسان‌تر می‌کند.

کان منافق در اگر گفتن بمرود وز اگر گفتن به جز حسرت نبرد آن منافق از اگر گفتن مرد و از این کار چیزی جز حسرت نصیب او نشد.

مَثَل:

آن غریبی خانه می‌جست از شتاب دوستی بردش سوی خانه‌ی خراب شخص غریبه با عجله خانه‌ای جست‌وجو می‌کرد، دوستی او را سوی خانه‌ای خراب برد.

گفت او این را اگر سقفی بُدی پهلوی من مر ترا مسکن شدی گفت اگر این خانه‌ی خراب (مرجع ضمیر بیت قبل) سقفی داشت. نزدیک من برای تو مسکنی بود.

هم عیال تو بیاسودی اگر در میانه داشته حجره دگر اگر در میانه آن اتاقی (حجره) بود، می‌توانستی با اهل و عیال در آن به آرامش برسی (بیاسودی).

گفت آری پهلوی یاران خوشست لیک ای جان در اگر نتوان نشست گفت بله پیش یاران و دوستان ماندن خوب است ولی اجازه بده که برم زیرا در اینجا نمی‌توان ماند.

۹-ج) آرزوی باغ و گلستان (مولانا)

بنمای رُخ که باغ گلستانم آرزوست

بگشای لب که قند فراوانم آرزوست صورت خود را نشان‌بده (بنمای) زیرا که آرزوی زیبایی صورت (تشبیه به باغ و گلستان) را دارم، حرف‌بزن (بگشای لب) زیرا که آرزوی سخن (تشبیه به قند) فراوان دارم ای آفتاب حُسن برون آ، دمی ز ابر

کان چهره‌ی مشعشع تابانم آرزوست ای روشنی‌بخش زیبا (حُسن) لحظه‌ای از مکان خود (تشبیه به پشت ابر) بیرون بیا که من آرزوی چهره‌ی تابان (چهره شمس تبریزی) تو را دارم بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز

باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست از وجود تو صدای طبل باز (طبلی که هنگام پرواز و بازگشت باز شکاری می‌زنند) را می‌شنوم و آرزوی نشستن روی ساعد سلطان (شمس تبریزی) را دارم (مراعات نظیر) گفتی زناز: بیش مرنجان مرا رو

آن گفتنت که: بیش مرنجانم آرزوست از روی ناز گفتی که مرا بیش از این میازار، باز دلم می‌خواهد آن سخن را از دهان تو بشنوم وان دفع گفتنت که: برو شه به خانه نیست

وان ناز و باز و تندی دربانم آرزوست و آن راندن (دفع گفتی) که از این‌جا برو که صاحب‌خانه (شه) نیست، آرزوی آن ناز و ادا و تندی دربان‌خانه دارم

در دست هر که هست ز خوبی قراضه‌هاست
آن معدن ملاح و آن کانم آرزوست
هریک از زیبارویان (خوبی) خرد و ریزی (قراضه) از
زیبایی را دارد ولی من خواهان آن کسی هستم که معدن
زیبایی و سنگ نمکین (کان ملاح) است
این نان و آب چرخ چو سیلی است بی‌وفا
من ماهیتم، نهنگم، غم‌انم آرزوست
خورد و خوراک (نان و آب) روزگار (چرخ) مانند سیلی که
زود طغیان می‌کند، ماندگار نیست (بی‌وفاست) من ماهی
و نهنگی هستم که آرزوی دریای عمان را دارم
یعقوب‌وار و اسفاها همی زنم

دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
مانند یعقوب (یعقوب‌وار) واولا (وااسفاها) می‌گویم
چون آرزوی دیدار یوسف کنعانی (نام قدیم فلسطین،
ارض موعود) زیبایم را دارم. (اشاره به آیه و قال یا اسفا
علی یوسف) (تشبیه شمس به یوسف)
والله که شهر بی تو مرا حبس می‌شود

آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست
به خدا سوگند (والله) که بی تو شهر برای من زندان
(حبس) است. دلم می‌خواهد سر به کوه و بیابان بگذارم
و آواره شوم
زین همراهن سست عناصر دلم گرفت

شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
از این همراهان سست عنصر دل‌گیر هستم، دلم شیر خدا
و رستم دستان را می‌خواهد (تشبیه شمس به آنان)
جانم ملول گشت و فرعون و ظلم او

آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
از ظلم و ستم فرعون (لقب پادشاه مصر در تورات، نماد
تکبر، طغیان و عناد) جانم به لیم رسید و خسته شدم
(ملول شد)، آرزوی نور صورت (نوری که بعد بازگشت از
کوه طور بر چهره داشت) موسی عمران (پسر عمران،
اضافه‌ی بنوّت) را دارم.

زین خلق پر شکایت گریان شدم ملول
آن‌های هوی و نعره‌ی مستانم آرزوست
از این خلقی که دائماً شاکو و گریان هستند، دل‌گیر
(ملول) شدم، آرزوی آن هیاهوی (های‌هوی) و نعره‌ی
مستانه را دارم.

گویاترم زبلبل اما ز رشک عام
مُهرست بر دهانم و افغانم آرزوست

از بلبل خوش‌آوازتر و خوش‌بیان‌تر (گویاترم) هستم ولی
به دلیل حسد (رَشک) مردم (عام)، دهانم بسته شده
(مُهر به دهان) و آرزوی فریاد (افغان) دارم
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم انسانم آرزوست
دیوجانس (شیخ، دیوژن، فیلسوف یونانی) در روزی روشن
(دی) چراغ به دست در کوچه‌های آتن می‌گشت و می-
گفت: از دیو و جانور وحشی (دد) خسته شدم و من
انسان می‌جویم

گفتند: یافت می‌نشود جُسته‌ایم ما
گفت: آن‌که یافت می‌نشود آنم آرزوست
گفتند که ما جست‌وجو کردیم و انسان یافت نمی‌شود،
دیوجانس گفت آن‌که نمی‌توان پیدا کرد، من آن‌را
خواستارم

هرچند مفلسم نپذیرم عقیق خُرد
کان عقیق نادر ارزانم آرزوست
هرچند که فقیر هستم (مفلسم) ولی سنگ گران‌بهای
(عقیق سرخ رنگ) کوچک (خُرد) را قبول نمی‌کنم، آن
سنگ عقیق کمیاب (نادر)، ارزنده و شایسته (ارزان،
امروزه به معنی کم‌بها) را می‌خواهم.

پنهان ز دیده‌ها و همه دیده‌ها از اوست
آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست
او را نمی‌بینند و همه‌ی چشم‌ها از او است، آرزوی آن
کسی که صنایع آشکار دارد ولی خودش ناپیدا است را
دارم. (اشاره به آیه ۱۰۶ سوره انعام؛ لایدرکه الابصار و هو
یدرک الابصار)

خود کار من گذشت ز هر آرزو و آز
از کان و از مکان پی ارکانم آرزوست
کار من از هوا و هوس و حرص و طمع (آز) گذشته است
و آرزوی کان و مکان (معدن، جناس مطرف) بُن و اصل
(پی) همه‌ی موجودات (ارکان، موالید سه‌گانه، حیوان-
نبات-معدن یا چهار عنصر) را دارم.

گوشم شنید قضه‌ی ایمان و مست شد
کو قسم چشم؟ صورت ایمانم آرزوست
گوش من قصه‌ی ایمان را شنید و از شنیدن آن مست شد،
پس نصیب و قسمت (قسم) چشم من کجاست؟ دلم می-
خواهد که صورت ایمان را هم ببینم.

یک دست جام باده و یک دست جعد یار
رقصی چنین میانه‌ی میدانم آرزوست

با زندگانت زنده‌ام، با مردگانت مرده‌ام
ای پروردگار صداقت و پاکی، آیا دورویی (منافق) مانند
من دیده‌ای، با زندگان زنده‌ام و با روح مردگان، هم‌دردی
می‌کنم

با دلبران و گلرخان چون گلبنان بشکفته‌ام
با منکران دی‌صفت همچون خزان افسرده‌ام
با دلبران و زیبارویان مانند بوته‌ی گل سرخ (گلبنان)
شکفته هستم و با انکارکنندگان (منکران) سرد و ناراحت
کننده (دی‌صفت) مانند فصل پاییز افسرده هستم

ای نان طلب در من نگر، والله که مستم بی‌خبر
من گرد خُنبی گشته‌ام، من شیرهی افشرده‌ام
ای کسانی که در جست‌جوی روزی (نان طلب) هستید،
مرا نگاه کنید، به خدا قسم که من با بی‌خبری مست
شدم. من دور کوزه‌ی بزرگ شراب (خُنبی) می‌گردم زیرا
من آن شیرهای فشار داده شده هستم

مستم، ولی از روی تو، غرقم ولی در جوی تو
از قند و از گلزار او چون گلشکر پرورده‌ام
من از روی او مست شده‌ام و در وجود (تشبیه به جوی)
او غرق شدم، مولانا همانند گلشکری (شربت گل سرخ)
است که از قند و گلزار معشوق پرورده شده است

روزی که عکس روی او بر روی زرد من افتد
ماهی شوم رومی رُخی، گر زَنگی نوبرده‌ام
اگر پرتوی (عکس) روی معشوق بر رخسار زرد و پژمرده-
ی من بیفتد، اگر غلام نوخیزده (نوبرده) سیاه‌پوست
(زنگی) هم باشم به زیبارویی (ماهی) رومی (رومی)
رخی، سفیدصورت) بدل می‌شوم (پرتوی روی او به من
طراوت و زیبایی می‌دهد)

در جام می‌آویختم، اندیشه را خون ریختم
با یار خود آمیختم زیرا درون پرده‌ام
به جام می‌چنگ زدم (آویختم) و ناراحتی و اضطراب
(اندیشه) را از میان بردم (خون ریختم)، به وصال یار خود
رسیدم، زیرا که به حرم وصل او راه یافتم (درون پرده،
اندرون).

آویختم اندیشه را کاندیشه هشیاری کند
ز اندیشه بیزاری کنم، ز اندیشه‌ها پژمرده‌ام
اندیشه را کشتم (آویختم) چراکه اندیشه سبب اضطراب
است (هشیاری کند)، از اندیشه بیزارم چراکه از دست آن
افسرده شده‌ام (پژمرده‌ام)

دوران کنون دورانی من، گردون کنون جیران من
در لامکان سیران من، فرمان ز قان آورده‌ام

در یک دستم جام شراب (باده) است و در دست دیگرم
موی تاب‌خورده‌ی (جعد) معشوق، آرزوی چنین رقص و
شادی در وسط شهر دارم.

می‌گوید آن رباب که: مُردم ز انتظار
دست و کنار و زخمه‌ی عثمانم آرزوست
آهنگ ساز رباب (ساز زهی) می‌گوید که از انتظار مُردم،
آرزوی دست، آغوش (کنار) و مضراب (زخمه) عثمان
(شهاب‌الدین عثمان، مطرب مجلس مولانا) را دارم.

من هم رباب عشقم و عشقم رُبایستم
وان لطف‌های زخمه‌ی رحمانم آرزوست
من سازی برای عشقم هستم و عشقم نوازنده‌ی رباب
است، خواستار آن لطف نوازنده بزرگ خدای رحمان
هستم.

باقی این غزل را ای مطرب ظریف
زین سان همی شمار که زین سانم آرزوست
ای مطرب، بقیه‌ی غزل را به همین روش و اسلوب ادامه
بده که دلم می‌خواهد بقیه‌ی آن‌را بدین (زین‌سان) اسلوب
بشنوم

بنمای شمس مفخر تبریز! رو ز شرق
من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست
ای شمس با افتخار (مفخر) از تبریز از محل طلوع
خورشید (شرق) طلوع کن، من هدهدی (خبر بلقیس را به
سلیمان داد) هستم که آرزوی دیدار سلیمان (پسر داوود،
حاکم جن و انس؛ کنایه از شمس) را دارم.

۹-د) ای عاشقان (مولانا)
ای عاشقان، ای عاشقان پیمانه را گم کرده‌ام
زان می‌که در پیمانه‌ها اندر نگنجد، خورده‌ام
ای عاشقان پیاله (پیمانه) را گم کرده‌ام، از شرابی خوردم
که در هیچ پیمانه‌ای جای نمی‌گیرد (نگنجد)

مستم ز خمر من لُدن رو محتسب را غمز کن
مر محتسب را و ترا هم چاشنی آورده‌ام
من از باده‌ی شراب الهی (خمر من لُدن) مستم، برو راز
مرا پیش محتسب (مأمور اجرای احکام شرع) فاش کن
(غمز کن)، اما من از آن باده برای تو و محتسب هم
اندکی (چاشنی، چیز کمی برای چشیدن، مزه) ارمغان
آورده‌ام. (لُدن: ظرف زمان و مکان یعنی نزدیک و نزد،
۱۶ بار در قرآن ذکر شده، در آیه ۶۵ سوره کهف که به
استناد آن کلمه‌ی لُدن به معنای فطری جبلی را صوفیان
را ساختند) (مر، ادات تأکید مفعولی)

ای پادشاه صادقان، چون من منافق دیده‌ای؟

دور دور من است (دوران کنون دوران من)، اکنون جهان (گردون) در شگفتی من است. در عالم الوهیت (لامکان) سیر (سیران) می‌کنم زیرا این فرمان خان و سلطان (قان، مغولی) است.

در جسم من جانی دگر، در جان من قانی دگر

با آن من آنی دگر زیرا به آن پی برده‌ام
جان دیگری در جسمم است و خون (قانی، ترکی) دیگری
در رگ‌هایم است. زیبایی خاصی داری که می‌بینم ولی
قابل توصیف نیست (آن) و من به آن (آن کیفیت) زیبایی
پی برده‌ام (حافظ در همین معنی گفته: شاهد آن نیست
که مویی و میانی دارد/ بنده‌ی طلعت آن باش که آنی دارد)
گر گویدم: بیگاه شد، رو رو که ثقت راه شد

گویم که: این با زنده گو، من جان به حق بسپرده‌ام
اگر به من بگوید که دیروقت (بیگاه) شد، برو که هنگام
رفتن فرارسید (وقت راه شد)، می‌گویمش که با آدم‌های
زنده چنین سخن بگوی که من جان به حق تسلیم کرده و
مرد‌ام

خامش که بلبل باز را گشتا: چه خامش کرده‌ای؟

گفتا: خموشی را مبین در صید، شه صد مرده‌ام
بلبلی به باز ساکتی گفت که چرا ساکت (خامش) شدی؟
گفت ساکت بودن مرا نبین، من در شکار (صید) به
بزرگی (شه) صد مرد قدرت دارم

۱۰) چند نکته درباره‌ی مشخصات کلی ادبیات معاصر
(خلاصه از کتاب ارزیابی شتاب‌زده جلال‌آل‌احمد):

ادبیات را با مسائل حیات تعبیر کنم یعنی رویاروی
(مواجهه) آدمی با زندگی. آدم بالاتر از (ورای) خوردن،
خوابیدن، خشم و شهوت، غم دیگری هم دارد. هدف این
گفتار طرحی برای مشخص کردن ساختار (هیكل) و
مشخصات ادبیات معاصر است. در فلسفه به مفاهیم
اصلی حیات، علت و معلول، اولیه‌ی می‌رسیم که یعنی
فلسفه با مسائل حیات روبرو می‌شود ولی با عظمت
مسائل و مسائل عظیم. ادبیات نیز با همان مسائل به
صورت استقرایی (از جز به کل پی بردن) برخورد دارد.
فلسفه از راه قیاس (از کل به جز رسیدن) کلیات در
جست‌وجوی کشف مسائل زندگی است ولی ادبیات با
کاوش در موارد تک و بی‌نام و نشان به همان کلیات می-
رسد. پس ادبیات جهت دیگر قضیه (روی دیگر سکه)
فلسفه است یا لاقل (دست‌کم) راهی به سوی آن است و
با شعبده‌ای از آن. پس برخورد یک نویسنده یا شاعر با

زندگی و مسائل آن فلسفه اوست. این کلی‌ترین و ساده-
ترین طرح است شاید چیزهای باطل و بیهوده (باطیل)
باشد. تجربه تدریس؛ در یک دانشکده فنی تهران درس
می‌دادم. برخورد معلم و شاگرد در ساعت اول طوری بود
که احساس کردم این دانشجویان گمان می‌کنند که یک
دانشجوی فنی و ادبیات مانند دو چیز ضد و مخالف هم
(گرم و پوستین‌دوزی) است. سه جلسه طول کشید تا به
آنان بفهمانم که لازم است ادبیات بدانند، بخوانند و
بفهمند. آنان گمان می‌کردند چون با فن (تکنیک) سروکار
دارند، دیگر کاری به ادبیات نمی‌توانند داشته باشد. حتی
فکر می‌کردند کاری خارق‌العاده (طاق آسمان سوراخ
شده) صورت گرفته و آنان هدیه‌ای از آسمان هستند
مانند من و سلوی (ماده‌ای شیرین و پرنده‌ای مانند کبک،
خوراکی که در زمان سرگردانی قوم بنی‌اسرائیل برای نجات
به آنان داده می‌شد، سوره بقره آیه ۵۴، سوره اعراف آیه
۱۶۰ و سوره طه آیه ۸۲) که برای قوم یهود نازل شد.
غافل از این‌که عالی‌ترین فارغ‌التحصیل دانشکده فنی
نهایتاً مصنوعات غربی را تعمیر یا آن‌را راه‌اندازی و
استفاده می‌کند. ماشین که نمی‌سازند و این سروصدا (اُهن
و تُلپ) و تکرر (پُر و افاده) ندارد ولی چه افاده‌ای دارند.
بعد از سه جلسه گمان کردم که قانع (متقاعد) شدند.
ولی هر روز نشانه‌ی تازه‌ای از ناراحتی تازه و اشکال-
تراشی (اما) دیده می‌شد. انکار ادبیات و لاقل سرباز زدن
(استنکاف) از دل دادن به آن. خود را کر کردن (گوش را
پنبه تپاندن) تا چیزی از ادبیات نشنوند. این را دیدم و
بی‌خیال شدم زیرا این دانشجویان متظاهر به فن از
پذیرفتن ادبیات خودش که یکی از عوارض غرب‌زدگی
(فریفته شدن به مظاهر غرب) بود، خودداری می‌کردند.
گمراه شدن یعنی این خیال خام که برای یک مصرف
کننده‌ی ماشین دانستن اندازه‌ی سیلندر (لوله‌ای استوانه‌ای
در موتور اتومبیل) و روش سوار و پیاده کردن پیستون
(استوانه‌ی متحرک درون سیلندر) و یاطاقان (یاتاقان
ترکی، دو نیم دایره‌ی در موتور اتومبیل که دسته‌ی
پیستون‌ها بر روی میل‌لنگ نصب می‌شود) است. از
آقایان پرسیدم که چند نفر آثار جمال‌زاده (نویسنده‌ی
ایرانی) را می‌شناسند که در ادبیات پیش‌کسوت (از مدارج
طریقت، قدیمی‌ترین و بزرگ‌ترین پهلوان زورخانه،
پیشرو) است. البته از «شوهر آهو خانم» (رمان مفصل

علی محمد افغانی) نپرسیدم که با همه‌ی نقص‌هایش آخرین واقعه‌ی ادبی زبان و رمان ماست. من حق دارم امیدوار نباشم زیرا «رنگ آسمان اینجا هم عین تهران است» (سخنرانی آل‌احمد در آبادان) و خدا به داد همکاران فرهنگی من در ولایت برسد. اولین مشخصه در ادبیات فارسی به طور کلی (اعم) چه در شعر و چه در نثر، یک صف‌آرایی همه‌جانبه است. میان کهنه و نو، پیر و جوان، نسل‌ها، طبقات، خوش‌بینی و بدبینی، تمایلات متضاد و دیدهای مخالف در ادبیات فارسی مشخص است. این صف مدتی است که در دنیای سیاست به چشم می‌خورد و همه‌چیز قاطی شده اما ادبیات دروغ نمی‌گوید و دنیای صمیمیت است و به ناچار صراحت دارد. در گروه (سلک، رشته) صاحب قلمان، پیرمردهایی داریم که از دوران مشروطیت تاکنون قلم به دست دارند و تلاش می‌کنند قدم به قدم با اجتماع و تحول پیش بیایند. اما به زحمت می‌توان کارشان را با آثار جوانان تازه به قلم مقایسه کرد. شاید دسته‌ی دوم یک سوم عمر آن-دسته را نداشته باشند و فاصله‌ی بینشان حدود ۴۰-۵۰ سال باشد ولی فاصله‌ی آثارشان ۱۰۰ سال است. هردسته در راهی می‌روند و حرف و سخن و دید دیگری دارند. مقایسه‌ی جمال‌زاده و بهرام صادقی (داستان‌نویس ایران) که به ملکوت فرنگی مآب صعود کرده و فاصله‌ی زمانی و آثار زیادی دارد مانند فاصله‌ی ثکری (نوول‌نویس انگلیسی، متولد هند) با استفن اسپندر (نویسنده‌ی انگلیسی) و یا انوره دو بالزاک (نویسنده‌ی فرانسوی) با آلبر کامو (نویسنده‌ی فرانسوی) است. ولی هر نوع دوری (تباعد) سنی سبب دوری دید و اختلاف‌نظر نیست. زیرا این فاصله میان نیما یوشیج (علی اسفندیاری)، با م. آزاد، شاملو و اخوان ثالث (شاعران نوپرداز معاصر) است ولی هر سه در یک گام در عالم شعر هستند. سبک متفاوتی دارند ولی ساختمان مغزی یکسانی دارند. البته این صف-آرایی تنها میان نسل نیست میان طرز فکرها و مسائل مختلف است. دید آزرَم (شرم و حیا) و زنانه‌ی شاعران معاصر هنوز مورد بحث است، عده‌ای تماماً (دربست) به آن تن دادند و عده‌ای جازدند (خودداری ظاهری از پذیرفتن چیزی). هنوز عده‌ای هستند که اعتقاد دارند این کار خون آدم را حلال می‌کند و عده‌ای این کار را لوس-بازی (کار بی‌حساب و کتاب و ناخوشایند) زنانه می‌دانند.

این صف‌آرایی در وظیفه‌ی نویسنده و شاعر هم هست، در پیمایی که دارد و می‌دهد، هنوز هستند کسانی که به سبک قدما، نثر را تنها ظرف تذکره‌نویسی (نوشتن زندگی-نامه شاعران و عارفان) و شرق‌شناسی (تحقیق دانشمندان مغرب روی شرق) که زایدی زائده‌ی اعور (روده‌ی کور) استعمار (تسلط ممالک قوی بر ضعیف به منظور تسلط بر منابع با ظاهر آبادسازی و ترقی‌سازی) است و تحقیقات ادبی می‌دانند. دانشکده‌ی ادبیات ما فقط از این قبیل (قماش، ذات، جنس) بیرون می‌دهد که کسانی هستند که عالم بشری (ناسوت، عالم طبیعت) را برای قلمرو نثر کوچک می‌دانند. کسانی هم هستند که فکر می‌کنند زبان در دهان‌شان و قلم در دست‌شان فقط برای استقبال، بدرقه، ستایش و نکوهش (مدح و ذم)، مسخره-بازی (دلچسپی، تفریح) و ماده تاریخ‌سازی (کلماتی در شعر یا گفتار که مجموع حروف ابجد آن‌ها با تاریخ واقعه‌ای تطبیق کند) است. شعری دیگری هم در هر کلمه‌ای یک قطره خون‌شان را خشک کرده‌اند. بزرگوارانی نیز ریاکاری در نوشتن (دو دوزه قلم‌زن، دو جانب را رعایت کردن) دارند. البته به متضای زمان تغییر عقیده دادن (نان به نرخ روز خوردن) فقط مربوط به سیاست است ولی در عالم ادبیات اثر نمی‌کند (بخ ... نگرفت). این‌ها کلیات است و اگر وارد جزئیات شوم به غرض‌ورزی متهم می‌شوم. مشخصه‌ی دیگر ادبیات معاصر ناشی از همین صف-آرایی، بدبینی است که اختصاص به جوانان ندارد. دهخدا و نیما یوشیج هم بدبین بودند ولی اکثر صاحبان این مشخصه که بستگی به قدرت ندارد و در متن مشکلات معاصر صدایشان به جایی نمی‌رسید (داداشان را از ته چاه می‌زدند) مشخصه‌ی دیگر ادبیات معاصر بشردوستی است، لازمه‌ی بدبینی به قدرت‌ها، خوش‌بینی به بی-قدرت‌ها و به مظلوم است. توجه به زبان عوام، لهجه‌ی محلی و زبان کوچه و بازار از نشانه‌های (تظاهرات) همین بشردوستی است. این روزها کسی نمی‌تواند ادعا کند که من برای سایه‌ام می‌نویسم (اشاره به بوف کور صادق هدایت؛ من فقط برای سایه‌ی خودم می‌نویسم که جلوی چراغ به دیوار افتاده، باید خودم را به او معرفی کنم) ادبیات فارسی به طرز بیان اندیشه و احساس و ادراک (سبک) بی‌توجه است یعنی به اصالت کلام، پاکی تعبیر، استواری (جزالت) زبانی، به ایجاز (بیان مقصود در

کوتاه‌ترین لفظ و کمترین عبارت) و به فصاحت (روانی کلام و رسائی لفظ) و بلاغت (چیرگی زبان و رسائی معنی) که گاهی سبب بی‌دقت نوشتن (قلم‌انداز نوشتن) شده است. اغلب شعرا مثل هم شعر می‌گویند و اغلب نویسندگان مثل هم می‌نویسند. نمی‌توان دریافت که امضای چه کسی باید با شعر یا نثری باشد. البته شعرا کمتر دچارند زیرا ظرف کوچک و ظریف شعرا اجازه‌ی بی‌دقت نوشتن و اسراف (گشاده‌بازی) را نمی‌دهد. این اثر شاید از رنگین‌نامه (تعبیر از مجلات بی‌محتوا) یا ترجمه مانده باشد. هرچه مسئولیت قلم کمتر باشد، اثرش در دل کمتر است و برعکس. همه‌چیز نوشتن و همه کار کردن از نتایج این نقص است. التقاطی بودن (اقتباس مضمون و مطلب از این و آن) بلای جان صاحب قلم دوره‌ی ماست. همه انتقاد می‌کنیم چون نقد ادبی به معنای دقیق کلمه نیست و منتقد (منتقد؛ کاربرد این کلمه نادرست است) هم می‌شویم. برای ترجمه پول خوبی می‌دهند پس ترجمه هم می‌کنیم. شرکت تجاری (کمپانی) فیلم‌برداری راه افتاد پس فیلم‌نامه (سناریو، ایتالیایی) هم می‌نویسیم. این‌گونه است که در قلمرو ادبیات هنوز تخصصی کامل نیست. زیرا همه ما همه‌کاره‌ایم. هیچ‌کدام سرمان به گریبان خودمان نیست و شتاب داریم (هول زدن)، زیاد (پُر) می‌نویسیم. کمتر وسواس داریم. اگر هم‌چیز دان و هیچ ندان (همه‌کاره و هیچ‌کاره) را سیاست، دانشگاه و زمانه می‌پسندد، ادبیات نمی‌پسندد. ادبیات معاصر فارسی جوان است و پخته نشده و نقایصی دارد و با غرور جوانی بر هر صورتی لک‌وپیس (لک بدن و برص) خود را می‌گذارد. مشخصه‌ی دیگر قناعت و تواضع است در حدود قلمرو، بازار، درآمد و شکل ظاهری دفاتر و دیوان-هایش که دارد. باسواد کم است، کتاب‌خوان کمتر و برای خواننده فراوان یافتن باید رفت سراغ رنگین‌نامه‌ها و از قلمرو قناعت بیرون رفت. مسلم است که شاعر و نویسنده اگر تیراژ (تعداد چاپ، فرانسوی) خود را بالا نبرد، نمی‌تواند از قلم‌اش نان بخورد که سبب شده هنوز ادبیات در مملکت ما شغل نباشد. بلکه سرگرمی (تفتن، مشغولیت) جدی‌تر از شغل است. یعنی گرفتاری (مشغله) پردردسر و بدعاقبت است. روزهایی که شاعر یا نویسنده به دربار پناه می‌برد گذشت ولی بار علم مردم به روی صاحب قلم باز نشده است. پناهگاه امن مردم

هنوز در خود را کاملاً به روی ادبیات باز نکرده است که سبب آشوب (اغتشاش) فکری می‌شود. صاحب‌قلمان خودشان و کارشان را پا در هوا می‌بینند. آنچه مسلم است به صدای این همه کوبه‌ای (چکش در، دق‌الباب) که به در می‌خورد، از درون صدای پا می‌آید. این صدا را شنیدیم و امیدوارم این چنین نباشد که مسعود فرزاد (نویسنده و مترجم ایرانی و استاد) گفت: این در بسته است باید در دیگری را بزнім، و اگر این ممکن نباشد باید از غصه بر سر کوبید. ادبیات معاصر از ۲۰ سال ترجمه، تأثیر زیادی گرفت. از نظر غنی کردن زبان، گشودن دیدها و گستردن سینه‌ها. اکثر شعرا و نویسندگان ترجمه-های فرنگی (مردم اروپای غربی) دارند. این تأثیر تا جایی که موضوع پیچیده را باز کند (سر کلاف به دست‌دادن) پسندیده است ولی اگر قرار باشد با طرح (گرت، نمونه) دیگران کار کنیم پس ادبیات فارسی یعنی چه؟

۱۱-الف) شعر خوب (ملک شعرای بهار)

در این خصوص (باب) ادبای عرب و عجم به توافق رسیده‌اند که شعر خوب آن است که ذوق انسان را انتخاب کند. ولی دلیل خوبی آن‌را می‌توان درک کرد ولی نمی‌توان توضیح داد (یدرک و لایوصف) بحث ما کمی بالاتر از آن است که از روی از زیر کار دررفت (طفره) و کوتاهی کردن (قصور) در فکر برای ما از پدران به ارث مانده است. یک مقدار دقیق‌تر و مسلم‌تر (محقق‌تر) خواهیم بود که تا این درجه حق ماست. برخی صنایع با روح و ذوق انسانی ارتباط دارد. یک تابلوی قشنگ، یک رنگ‌آمیزی ماهرانه، یک مجسمه‌ی بدیع، یک گل لطیف معطر و یک دستگاه موسیقی دلربا مانند شعر خوب است که بدون تفکر، استدلال و استنتاج مغز (دماغ) و روح را حرکت داده و در برابر خوبی و خوشی فروتن (خاضع) می‌کند. این تأثیر بدون نظم و قاعده و تحقیق نیست و باید آن نظام را به دست آورد. بحث روان‌شناسی (پسیکولوژی، معرفت نفس)، یک تحقیق روحی و اخلاقی منظمی درکار است که علاوه بر آن همه تحقیقات و قواعد منظم (قواعد منظمه، مطابقت صفت و موصوف)، به درک (استدراک) و داوری (حکمیّت) ذوق شنونده اکتفا (اقتصار) می‌کند. برای درک شهر باید وجود (هویت، هستی) آن‌را تجزیه (تحلیل) کرد. شعر نتیجه‌ی عواطف، انفعالات و احساسات رقیقه‌ی یک انسان حسّاس متفکر

است که از فکر دقیق پرهیجان و زمان اندک (لمحه) گرم تحریر شده‌ی یک مغز پرجنب‌جوش و خونی پرحرارت است. اشخاصی که از روی علم، ورزش، قدرت حافظه و بررسی‌های (تَبَّعات، تحقیق، ج تَبَّع) زیاد در اشعار پیشینیان (مُتَقَدِّمین) و کسانی که در دوره‌ی اخیر زندگی می‌کنند (مُتَأَخِّرین)، شعر می‌گویند؛ شاعر نیستند و اشعارشان از روح‌شان حکایت نمی‌کند. شاعری که در روز خاصی که مجبور باشد برای پادشاهی با طرز خاصی و به سفارش برای ستایش شده (ممدوح، سرور) خود شعر بگوید، شاعر نیست و قصیده‌ی او تابلوی نقاشی نیست. شعر خوب از مغز شاعر آفریننده (خلیق) و در یک وقت آزاد یا در وقت تاریکی و در میان (بُحوحه) احساسات و انباشته شدن (تراکم) عواطف و در یک حال هیجانی گفته می‌شود. این شعر نماینده‌ی روح پرهیجان است و شعر در خودش (فی‌نفسه) خوب است. انتخاب خوب و بد آن با شنونده است. گاهی یک شعر ساده در حالت هیجانی شنونده خوب است ولی برای برخی خوشایند و خوب نبوده است. توجه کنید (ملفت شده‌اید) که گاهی اشعار معروف ملل خارجه بر ما اثر ندارد و هیجان‌انگیز (مهیج) نیست ولی گاهی اشعار ساده خوشایند است. اشعار ایرانی شعری بی‌پول، محروم و مظلوم خوب بهتر از شعری ثروتمند (متمول) و صاحب نعمت (متنعم) بوده است. فردوسی به واسطه‌ی فقر، اخلاق ساده و پاکیزه که در روستایی در طابران (یکی از دو بخش شهر طوس قدیم) و پاز (روستای محل تولد فردوسی در طابران) و مسعود سعد سلطان به واسطه‌ی حبس و توقیف سیاسی (پلتیکی) که او را از امارت و ریاست به کنج زندان نای (زندان معروف غزنین) و مَرَنج (زندان دوره‌ی غزنویان) مدت‌ها زندانی (مَقید) کرده بودند. اشعارشان دارای لطافت است که با انسان سخن گفته و روح شاعر را می‌نمایند. ولی تغزل‌های (در لغت سخن گفتن عاشقانه) فرخی (شاعر دوره غزنوی) و انوری (شاعر دوره سلجوقی) و مدایح حکیم سنایی (شاعر دوره غزنوی) ابداء رنگ و مزه نداشته و فقط علم و قدرت یا بی‌حرارتی شاعر را می‌رساند. شعر خوب یعنی احساسات موزونی که از مغز پرهیجان و از روی اخلاق عالی‌تری برخاسته باشد. لغت، اصطلاحات، خوش‌ترکیب بودن کلمات (حُسن ترکیب)، سجع (آوردن کلمات با وزن و

قافیه یکسان) و وزن و قافیه، درستی یا نادرستی (صَحّت و سَقَم) قواعد مربوط به نظم (مقررات نظمیه)، هیچ‌کدام در خوبی و بدی شعر اثر ندارد. هیجان و اخلاق گوینده است که در لحظه‌ی گفتن شعر یا ساختن غزل، اگر قوی‌تر و نجیب‌تر باشد، شعر خوب و خوب‌تر خواهد شد

۱۱-ب) شعر خوب (ملک شعرای بهار)

شعر خوب بر دو قسم است؛ ۱) شعر خوب عمومی ۲) شعر خوب خصوصی. اساس شعر خوب احساسات تند (شدیده) و اخلاق والا (عالیه) شاعر است. برای فهمیدن باید به سراغ شرح‌حال و اخلاق او برویم. مواقعی را که شعر گفته کشف کنیم و با نسبت کلی از حیث اخلاق و جزئی از حیث هیجان شاعر، شعر خوب می‌نمایند و این خوبی به نسبت درجات اخلاق و هیجانی عمومی شاعر است. هرچه شعر عمومی‌تر بهتر و قابل ترجمه برای عموم ملل خواهد بود. محال است کسی دارای اخلاق و صفات پسندیده (حمیده)، از قبیل بی‌طمعی، آزادگی (خُریت) فکر و عقیده، رحم و عدالت طبیعی، بزرگ‌منشی (نَعُوّت، معنای اصلی کبر و غرور) و استغنائی (بی‌نیازی) روحی، صحت مزاج و صحت دماغ و غیره که بتواند شعری بگوید و کسی آن‌را خوب بداند. چند چیز در خوبی شعر موثر (دخیل) است ولی اساس آن نیست. موقعیت مکانی، زمانی و روحی و دیگر وضع موجود (حالت حاضر) شاعر و قیافه و طرز ادای شعر است. در مکان مورد علاقه و از سمت شخصی مورد علاقه، حتی شعری که فی‌نفسه خوب نباشد و مزایای اخلاق هیجان صاحبش مطابق با شعر نباشد، با این همه (مع ذلک) انسان را تحریک نموده و شعر خوب جلوه می‌کند ولی بعد پایان مکان و زمان، شعر فراموش شده و جزء بی‌بوده (لاطیلات، ج لاطیل) و یاهو (تَرّهات، ج تَرّهه) شمرده می‌شود. گاهی شاعری خوش خلق (خلیق) که در تمام ملل پسندیده است و در حالات اخلاق و هیجان به درجات جوش رسیده است و شعری به قدرت (قَهرا، با زبردستی) خوب می‌سراید. هم در زمان خود و هم زمان‌های بعد، هم نزد هم‌زبانان و هم نزد سایر ملل (ملل سایره) به خوبی دیده شود. و مزایای غالب مانند وزن، سجع، اصطلاح، حسن ترکیب، تناسب زمان و مکان در خوبی آن دخیل نبوده و این شعر در هر زمانی خوب است زیرا هر صاحب اخلاقی و حسی سرگذشت همانند

(بدیل، قرین، جانشین) خود را بهتر می‌فهمد. شعری که با اخلاق، حس و حالت مهیج گفته شود، همه وقت خوب است. شعر خوب عمومی شعری است که از اثر یک حالت خوب عمومی و یک رشته اخلاق خوب عمومی گفته شده باشد. این شعر همه‌وقت و همه‌جا خوب است. مگر نزد کسانی که این سبک را دوست ندارند. مثلا اگر یک شاعر اسپانیایی (اسپانیولی) شجاع، چابک، در روز عید گاوکشان که در آن روز دلاوران (شجاعان) در میدان با گاوهای وحشی نبرد می‌کنند و گاو را می‌کشند. گاو درشت اندام (جسیم) را موافق اخلاق شجاعانه (متهورانه) خاص خود به نظم درآورد، در نزد ملت اسپانیا خوب است ولی سایر ملل مانند هند که گاو مقدس است، اثر خوبی نداشته و شعر را بسیار بد و زشت (زکیک) می‌دانند. یا زن پاکدامن (عقیف) مسلمان در موقع فخرفرشی (تفاخر، نازش) و حماسه‌سرایی (تَحْمَس، درشتی و سختی) شعری بگوید من از خانه‌ی همسرم بیرون نمی‌روم مگر با تابوت و آن‌را با حرارت صادق بیان کند. در نزد ملل مسلمان (مسلم) در هروقت و هرزمان، اثر خوب دارد ولی یک خانم ادیب (خانم ادیبه، مطابقت صفت و موصوف در تأنیث) اروپایی این شعر را نخوانده، رد می‌کند. ولی شعر فردوسی

میاژ موری که دانه‌کش است که جان دارد و جان شیرین خوش است
آزار نده مورچه‌ای را که دانه می‌برد، چون جان دارد و از وجود آن خوشحال است

دارای معنی مقدس در تمام ملل است و خود شاعر نیز این صفت را داراست و هرکس در هرزبانی این بیت را بخواند و ترجمه کند، آن‌را ستایش (تمجید) خواهد کرد. شعر ظهیر فارابی:

عروس ملک کسی تنگ در بغل گیرد که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد
پادشاهی (عروس ملک، اضافه‌ی تشبیهی) را کسی می‌تواند محکم بگیرد که با شمشیر بُرنده (آبدار) به پا خیزد
شعر رودکی (شاعر سامانی، پدر شعر فارسی):

هموار کرد خواهی گیتی را گیتی است! کی پذیرد همواری
اگر بخواهی جهان را از ناملایمات پاک کنی (هموار کردن)، جهان این هموار کردن را نمی‌پذیرد

اندر بالای سخت پدید آید فَرِ بزرگواری و سالاری
درون بلاهای سخت است که شکوه (فَر) بزرگواری و سالاری پدید می‌آید

هروقت و هرجا بخوانید، همه بوی مردانگی و بلندنظری (مناعت) و متانت و شجاعت را می‌شنوند و ستایش می‌کنند. برخلاف گُرور گُرور (در ایران پانصد هزار، کلمه‌ی هندی، در هند ده میلیون) اشعار ترکستانی، خراسانی، عراقی و هندی (چهار سبک سخنوری) که با شاعران مُردند (به گور رفتن) و هیچ طبعی نخواهد چه برسد به ترجمه و انتشار عمومی آن. این فرق بین شعر خوب و بد است. فرق بین شعر خوب عمومی و خوب خصوصی است. گاهی به شرط صاحب اخلاق مخصوص و احساسات خاصه بودن شاعر، با وجود بدی شعر، به نسبت اخلاق عمومی تخفیف گرفته و خوب شناخته می‌شود. مثلا اگر شاعری مجنون و نادان یا بدسلیقه، عاشق دختری شود که دماغ ندارد، چنین می‌شود: معشوق من صورتی صاف دارد و حتی برآمدگی دماغی هم مزاحم زیبایی (وَجَاهَت) و تظاهر (مَوَجات، ج موج، به معنی موج زدن) او نیست. البته این شعر همه‌جا مورد ریشخند (شُخریه) و مسخره کردن (استهزاء) قرار می‌گیرد و شاعر را نادان خواهند خواند (تسفیه کردن) مگر در کشور کره (کوریا) زیرا در آن‌جا هرچه دماغ زن کوچکتر باشد، محاسن است. مخصوصا معشوقه پادشاه خلع شده کره که اصلا دماغ نداشت. بنابراین (لهذا) این شعر فقط در آن‌جا موردپسند است. شاعر ملی باید اخلاقش از سایر هم‌وطنان بهتر باشد تا بتواند آنان را هدایت کند و اشعار در محفظه‌های دماغ و قفسه‌ی دردار (اشکاف) کتاب-خانه جاودانه بماند. شعر خوب باید حاکی پسندیده‌ترین اخلاق، قوی‌ترین احساسات و لطیف‌ترین سلیقه‌ها باشد که هرچه این صفات شدیدتر و عمومی‌تر باشد، شعر بهتر است. شعر خوب آن است که خوب تهییج کرده و خوب فهمیده شود و خوب به حافظه سپرده شود، خوب ترجمه شود و این نمی‌شود مگر این‌که در گفتن آن شعر اخلاق ساده‌ی عالی، حس هیجان شدید و سلیقه‌ی کافی به کار رفته باشد.

۱۲-الف) انتظار (شهریار)

باز امشب ای ستاره‌ی تابان نیامدی

باز ای سپیده‌ی شب هجران نیامدی

ای ستاره تابان (استعاره از معشوق) دوباره امشب نیامدی، ای سپیده شب هجران (استعاره از معشوق) دوباره امشب نیامدی که اگر می‌آمدی هجران و دوری پایان می‌یافت

شمع شکفته بود که خندد بروی تو

افسوس ای شکوفه‌ی خندان نیامدی

شمع وجودم روشن بود (شمع شکفته بود) که به روی تو
پرتو افشانی کند (بخندد) ولی افسوس ای گل کامل
شکفته و زیبا (ای شکوفه خندان استعاره از معشوق)
نیامدی

زندانی تو بودم و مهتاب من، چرا

باز امشب از درِ پچه‌ی زندان نیامدی

من اسیر (زندانی، مراد شاعر) تو بودم و مهتاب من
(استعاره از معشوق، مهتاب مایه روشنی زندان است) چرا
دوباره امشب از میان پنجره‌ی زندان (خانه‌ی شاعر) داخل
را روشن نکردی

با ما سر چه داشتی ای تیره شب که باز

چون سرگذشت عشق به پایان نیامدی

با ما چه خیالی در سر داشتی (سر چه داشتی) ای شب
تیره که من دوباره عاشق شدم و تو سحر می‌شوی
مگذار قند من که به یغما برد مگس

طوطی من که در شکرستان نیامدی

اجازه نده که سخن دلنشین (قند؛ استعاره) مرا شخص
بی‌ارزش (مگس؛ استعاره) به غارت (یغما) برد. اگر دوباره
تو خوش‌کلام من (طوطی؛ استعاره) به مجلس سخنان
دلنشین (شکرستان؛ استعاره) نیایی
شعر من از زبان تو خوش صید دل کند

افسوس ای غزال غزل‌خوان نیامدی

شعر من وقتی از زبان تو باشد، دل‌ها را شکار می‌کند
ولی افسوس ای آهوی زیباروی (غزال؛ استعاره) غزل‌خوان
نیامدی

گفتم به خوان عشق شدم میزبان ماه

نامهربان من تو که مهمان نیامدی

گفتم که من میزبان سفره‌ی عشق بودم ولی ای نامهربان
تو اصلاً به مهمانی من نیامدی
خوان شکر به خون جگر دست می‌دهد

مهمان من چرا به سر خوان نیامدی

سفره‌ی دلپسند و شیرین (خوان شکر) را با غم و اندوه
فراوان (خون جگر) فراهم شده است (دست دادن)
مهمان من چرا سر این سفره نیامدی

دیوان حافظی تو و دیوانه‌ی تو من

اما پری به دیدن دیوان نیامدی

ای پری تو همانند دیوان حافظ هستی که من سخت
شیفته‌ی (دیوانه) تو هستم، اما ای ماه‌رو (پری) تو به
دیدن دیوان نیامدی

نشاختی فغان دل رهگذر که دوش

ای ماه قصر بر لب ایوان نیامدی

تو دیشب ناله‌ی (فغان) دل رهگذر را نشنیدی، ای ماه
قصر (استعاره از معشوق) چرا بر سر ایوان قصر نیامدی
گیتی متاع چون منش آید گران به دست

اما تو هم به دست من ارزان نیامدی

جهان به سختی می‌تواند کالایی (متاع) گران‌بها چون من
را به دست آورد، اما ای معشوق من تو را آسان به دست
نیاوردم (منش=من+ش، ضمیر مفعولی، من او را)
صبرم ندیده‌ای که چه زورق شکسته است

ای تخته‌ام سپرده به طوفان نیامدی

صبر من که مانند قایق (زورق) شکسته است را ندیده‌ای،
این تکه‌های شکسته زورق صبرم درگیر طوفان است ولی
باز تو نیامدی

عیش دل شکسته عزا می‌کنی چرا

عیدم تویی که من به تو قربان نیامدی

چرا خوشی دل شکسته‌ای را به عزا بدل می‌کنی، تو عید
منی، ای من به قربان تو چرا نیامدی؟ (ایهام تناسب بین
عید و قربان)

در طبع شهریار خزان شد بهار عشق

زیرا تو خرمن گل و ریحان نیامدی

در وجود (طبع) شهریار بهار و شادابی عشق تبدیل به
پاییز و سردی شد زیرا تو توده (خرمن) گل و ریحان
(استعاره از معشوق) نیامدی

۱۲-ب) شعر چیست؟ (شهریار)

شعر فکر ظریف را گویند نظم نغز و لطیف را گویند

شعر فکر زیبا و نکته‌دار (ظریف) و گفتار موزون (نظم)
خوش (نغز) و لطیف را گویند

شعر نظمی بود به سحر حلال که کند اهل ذوق حال به حال

شعر گفتار موزون به نثر عالی و بدون حیل و نبرنگ
(سحر حلال) که اهل هنر را دگرگون (حال به حال) می‌کند.

شعر نظم بلند فردوسی است راست‌گویی ترانه‌ی قدسی است

شعر گفتار موزون بلند فردوسی است و درست می‌گویند
که سرود بهشت (ترانه‌ی قدسی) است

شعر خاص سخن نباشد هم بلکه لفظی بود به معنی هم

شعر تنها به الفاظ منحصر نیست بلکه لفظی با معنای
شاعرانه است

هرچه زان دیده برخورد شعر است هر چه اندود دل برد شعر است
 هر چیزی که دیده را به خود جلب کند (دیده برخورد) و
 هرچه که اندوه دل را از بین برد شعر است
 هرکجا بوی وجد و حالی است هرچه را جلوه و جمالی هست
 هر جا که بوی شادمانی (وَجْد) و حال خوب است و
 هرچه را که جلوه و زیبایی دارد، شعر است
 هرچه آزاده دل بدو بندد و آنچه ذوق سلیم بپسندد
 هرچه که آدم اصیل (آزاده) به آن دل ببندد و هرچیزی
 که ذوق سالم (سلیم) بپسندد، شعر است
 غضب شیر و غمزه‌ی غزال خشم دریا و لطف آب زلال
 از خشم (غضب) شیر تا ناز و ادای چشم و ابروی (غمزه)
 آهو (غزال) و از خشم دریا تا لطافت آب زلال، شعر است
 حال ابهام جنگل انبوه قهر طوفان و سهمگینی کوه
 حال پیچیدگی (ابهام، پوشیدگی) و حیرت آور جنگل انبوه
 و قهر طوفان و بزرگی (سهمگینی) کوه
 نزهت سبزه و تبسم گل سروناز و ترانه‌ی بلبل
 پاکیزگی (نزهت) سبزه و شکفتن (تبسم، لبخند) گل،
 سروناز (سرو مخروطی زیبا و خوش‌اندام) و بلبلی که آن
 ترانه می‌خواند
 آه مظلوم و ناله‌ی شبگیر سرکشی جوان و صحبت پیر
 آه مظلوم که سحرگاه (شبگیر) ناله می‌کند، سرکشی جوان
 و پند دادن پیران به او
 خفتن طفل و دامن مادر عشق بی‌باک و عفت دختر
 خوابیدن کودک در دامن پرورش مادر، عشق بی‌باک و
 عفت و پاکدامنی دختر در مقابل آن
 جوش چشمه‌سار و سایه‌ی بید تیغ کوه و دمیدن خورشید
 جوشیدن سرچشمه (چشمه‌سار) زیر سایه‌ی درخت بید،
 قله‌ی (تیغ) کوه که خورشید از میان آن طلوع می‌کند
 (دمیدن)
 عفو شاهانه و گذشت کریم ناز شهزاده و نیاز یتیم
 عفو شاهانه، گذشت بخشنندگان (کریم)، ناز کردن
 شاهزاده و نیاز یتیمان نیازمند
 حسرت عاشق و وصال حبیب قصه‌ی عشق و سرگذشت غریب
 حسرت کشیدن عاشق و به معشوق رسیدن عاشق، قصه‌ی
 عشق و سرگذشت‌های عجیب و غریب
 سر سودایی و جهان‌گردان روح جانبازی جواهرندان
 دیوانگی (سودایی) جهان‌گردان و روحیه‌ی جان‌بازی و
 شجاعت جوان‌مردان
 سینه‌ی کبک و بال سبزه‌قا غزل شهریار و ساز صبا

سرخی سینه‌ی کبک و سبزی بال‌های کلاغ سبز (سبزه‌قا)،
 غزل شهریار و ساز ویولن ابوالحسن‌خان صبا (نوه‌ی
 ملک‌شعرا محمودخان صبا، مورد علاقه شهریار)
 رنگ و بوی بهار و حزن خزان برگ‌ریز خزان و باد وزان
 رنگ و بوی بهار و ناراحتی (حزن) فصل پاییز (خزان)،
 ریختن برگ درختان پاییزی به خاطر وزیدن باد
 شهریار در این ابیاتی که گذشت گفت که همه‌چیز، همه‌ی
 پدیده‌های هستی، خواه زشت یا زیبا، موضوع شعر است
 این همه شعر و دفتر غزل است ابدی کارنامه‌ی ازل است
 این همه شعر و نوشته غزل است، کارنامه‌ی ابدی زمان
 بی‌آغاز (ازل) است
 شعر آمیخته است با دل و جان شیر شکر بود به کام جهان
 شعر با دل و جان آمیخته است و به شیرینی شیر و شکر
 است برای همه‌ی جهان
 با تو ای شعر عالم است بهشت و بهشت است بی‌تو باشد زشت
 با شعر همه‌ی عالم بهشت است و اگر بهشت باشد، بدون
 شعر واقعا زشت است
 بی‌تو انسان نمی‌تواند زیست و آنکه بی‌شعر زیست انسان نیست
 بدون شعر انسان نمی‌تواند زندگی کند و آن‌که بدون شعر
 زندگی انسان بی‌معنی است
 با تو دارم حیات جاویدان بی‌توam زندگی بود زندان
 با شعر زندگی ابدی دارم ولی بدون شعر زندگی من زندان
 است
 شعر رُحان انس بر جان است ما به الامتیاز انسان است
 شعر دلیل برتری (رُحان) انسان (انس) بر جنّ و پری
 (جان) است، شعر دلیل تفاوت و تمایز اصلی (ما به-
 الامتیاز) انسان است
 شعر هم از جهان جان و دل است نه ز دنیای دون آب و گل است
 شعر از عالم بالا (جان و دل) است و به عالم نازل (دون)
 خاکی تعلق ندارد
 حکمتست آن‌چه لازم است و ضرور شعر زیبایی است و ذوق و سرور
 معرفت لازم و ضروری است ولی شعر زیبایی و ذوق و
 شادمانی است
 حکمت آمد اساس و ماهیت شعر کمیت است و کیفیت
 معرفت اساس و حقیقت (ماهیت) هر چیزی است ولی
 شعر مقدار (کمیت) و ارزش (کیفیت) یک چیز است
 حکمت آغازگیر یا انجام شعر حُسن شروع و خیر ختام
 معرفت آغازکننده یا انجام هرچیزی است ولی شعرخوب
 شروع کردن و خوب پایان دادن (ختام) هر چیز است

خیر را جامه‌ی سخن دیباست که در این جامه‌ی شاهی زیباست
سخن شعر جامه‌ای از حریر (دیبا) دارد که درون آن حریر
زیارویی (شاهد) نهفته است

شعر چون جامه‌ی سخن پوشد لطفش از چاک پیرهن جوشد
وقتی شعر به قالب سخن درآید، زیبایی آن از لابلای
الفاظ آن (چاک پیرهن) جلوه‌گری می‌کند

سخن از شعر بود جان دارد دولت عمر جاودان دارد
سخن اگر شعر باشد حتما جان و روح دارد و از دولتی آن
عمر جاویدان خواهد داشت

سخن از شعر نیست جانش نیست گر همه شاهد است آتش نیست
اگر سخن شعر نباشد جانی ندارد اگر زیبا هم باشد فاقد
آن (سری در زیبایی که می‌توان دید ولی نمی‌توان توصیف
کرد، اسم معنی) است که لازمه‌ی زیبایی است

شعر منظوم گیر یا منتور ابدی شاهی بود منظور
شعر منظوم (به نظم) باشد یا منتور (به نثر)، منظور این
است تا همیشه زیباست

۱۲) خانه‌ام ابری است (نیمای یوشیج) با تفسیر (محمد
حقوقی)

شعر خانه‌ام ابری است را در سرزمینی که ۶۰۰ سال (از)
حافظ تا حال) سابقه‌ی سخنوری و مضمون‌سازی دارد،
چگونه شرح دهیم (توجیه کنیم). نه نشانه‌ی سخنوری و
مضمون دارد (از لحاظ کهنه‌پرستان) و نه پیچیدگی
تصویری دارد (از نظر نوجوانان). آنان بر این شعر می-
خندند و خیال می‌کنند با یک‌بار خواندن، همه‌ی جوانب
آن را می‌یابند و فقط نیما را به عنوان پدر شعر نو ستایش
می‌کنند. (پیچیدگی‌های تصویری؛ مربوط به تصویر خیال،
اصطلاحی جدید در ادبیات و نقد ادبی به جای ایماژ و
مقصود از آن تشبیه، استعاره و کنایه است) شعر خوب
فقط همان‌طور لازم بود (بایستن) باید نوشته شود و این
باید از صمیمیت شاعر است که عامل اصالت آفرینش
هنری است و این اصالت (اصیل بودن) نتیجه‌ی برخورد
شاعر با جهان خارج و نحوه‌ی حصول ارتباط ناشی از
حساسیت فطری و تجربیات تدریجی خاص او است.
سبک (چگونگی بیان شاعر) را توجیه می‌کند و مفهوم
زبان و فضای ویژه‌ی شاعر و شعر را می‌رساند.

خانه‌ام ابری است

یکسره روی زمین ابری است با آن

نیمای خانه‌ام ابری و غمگین است و تمام زمین با آن ابری
و غمگین است

اگر نیما شعر را چنین سروده، تنها اثر اوست نه شاعر
دیگری، او با زبان خویش و با زبانی که از نثر فاصله
گرفته است. در کلمه‌ی «با آن» می‌گوید که به علت
خانه‌ی ابری اوست که جهان ابری است. این خلاف
واقعیت است پس این فقط بیان مستقیم خانه‌ام ابری
است، نیست (واقعیت بیرونی) در نتیجه (بالتبع) چیز
دیگری است.

از فراز گردنه، خرد و خراب و مست

باد می‌پیچد

یکسره دنیا خراب از اوست

و حواس من

نیمای: بادی از فراز گردنه می‌پیچد که خرد و خراب و
مست است. اگر دنیا خراب و حواس من خراب است
صرفاً از بیداد اوست

حواس شاعر نقطه‌ی عطف (نقطه‌ی برگشت، برگردان)
منطق شعری، حواسی آشفته از باد که ناگزیر خانه را ابری
احساس کرده است. خانه‌ی ابری که جهان را ابری کرده و
بادی تعیین کننده‌ی زاویه‌ی دید اوست

آی نی‌زن که تو را آوای نی برده است دور از ره، کجایی؟

نیمای: آی کسی که نی می‌نوازی، غرق آواز نی دور می‌شوی
در دفعه‌ی (وهله‌ی) اول به نظر می‌رسد که حدفاصل
بینش خود را با نی‌زن مشخص می‌کند ولی کدام ذهن
پیشرفته و کاملی بعد از آن مقدمات به این بند می‌رسد.

خانه‌ام ابری است اما

ابر بارانش گرفته است

در خیال روزهای روشنم کز دست رفتندم

من به روی آفتابم

می‌برم در ساحت دریا نظاره

و همه دنیا خراب و خرد از باد است

و به ره، نی‌زن که دایم می‌نوازد نی، در این دنیای ابر اندود

راه خود را دارد اندر پیش

نیمای: خانه‌ام ابری است اما ابر آماده‌ی باریدن است. در
خیال روزهای روشنم که از دست رفتند، به سمت آفتاب
به سطح دریا نگاه می‌کنم و می‌بینم که تمام دنیا از دست
باد خرد و خراب است و در راه نی‌زن در این دنیای ابری
دائماً نی می‌نوازد و به راه خود ادامه می‌دهد.

با کلمه‌ی اما اولین پرتو امید (ابر آماده بارش) در شعر به
چشم می‌خورد مانند پنجره‌ای که در حصار تاریکی شعر
باز می‌شود تا شاعر از کنار آن بر سطح دریا به چهره‌ی
آفتاب (روزهای روشن از دست رفته) بنشیند. ولی این

پنجره تنها در خیال است زیرا دنیا از دست باد خرد و خراب است. ولی نزن تنها به نواختن نی دل بسته است. شعر ساده، غمناک، زیبا و تمام ناشدنی به پایان رسید. شعر بزرگ همچنان حرکت دارد و هیچ‌گاه به پایان نمی‌رسد. شعر را بزرگ کنیم، خانه، سرزمینی است، باد، هیولایی (هیولی، ماده اولیه جهان، خمیره‌ی اجسام که شکل خاصی ندارد) است، حواسِ نیما، حواسِ انسان به‌تازده اما پاک و اندوهگین قرن حاضر است، نزن‌ها و شاعری بزرگ که در کنار پنجره‌ی ذهن خود در این جهان تاریک ایستاده است.

داستانی، نه تازه (نیما یوشیج)

شامگاه که منظر (رویت) کبود دریا نقش اصلی دریا را پنهان می‌کرد. داستانی کهنه (نه تازه) شروع به کار می‌کرد. رشته‌ای از افکار را می‌بست و رشته‌ای را باز می‌کرد و رشته‌های دیگر را در آب برد.

در آن جایی که درخت فندوق کهنسال (پیر) بر زمین سایه گسترانیده بود، وقتی آب جویبار قطع شد و دیگر آبی نداشت، شاخه‌ای برگش زرد و خشک شد. باد آمد و با سرعت برگ‌های زرد را برد.

در را باز کرد و شمع را روشن نمود، آن استاد آراسته (نگارین، مزین) و ماهر (چربدست)، نشست چنگ را نواخت (گوشمالی به چنگ داد). پس امیدی (چراغی) در مقابل خرابکاری باد شد و هر کدورتی که در دل بود را با یک دورشو گفت (عتاب) برد.

داستان تازه‌ای نیست، آن از غارت (یغما) ما در راه شاد بود، رفت و دیگر به پشت سرش (قفا) هم نگاه نکرد، ولی از ما دلی خراب برد.

ای آدم‌ها (نیما یوشیج)

آی آدم‌هایی که در ساحل دریا شاد و خندان نشسته‌اید، یکی در دریا در حال مردن است. یک نفر در حال دست و پا زدن است (دایم؛ قید) روی این دریای تند و تیره و سنگین که همه می‌شناسند. آن زمانی که سرمست خیال دست یافتن (یابیدن) و پیروزی بر دشمن هستید، آن زمانی که پیش خود فکرهای بیهوده می‌کنید که دست ناتوانی را گرفته‌اید (گرفتستید) تا می‌توانی احساس خوبی دارید وقتی که کمر بند را بر کمرتان محکم (تنگ) بسته‌اید. پس کی من می‌توانم بگویم؟ یک نفر در آب بیهوده جان فدا می‌کند (می‌کند بیهوده جان قربان). آی آدم‌هایی

که در ساحل بساط شادمانی دارید، مرقه هستید و غذا و لباس دارید. یک نفر در آب شما را می‌خواند و امواج سنگین به دستان خسته‌ی او می‌کوبند. دهان و چشمش از ترس باز است و سایه‌های شما را از راه دور می‌بیند. از خوردن آب کبود شده و هر زمان بیشتر بی‌تاب می‌شود. گاهی سر و گاهی پایش را از آب بیرون می‌آورد. آی آدم‌ها، او از راه دور جهان را می‌بیند و فریاد می‌زند و امید کمک دارد. آی آدم‌هایی که روی ساحل دریا مجموع تماشا هستید. موج روی ساحل خاموش می‌کوبد و آب چنان پخش می‌شود که گویا فرد مستی از بهوشی روی زمین افتاده است و دوباره نعره‌زنان می‌رود و دوباره با صدا برمی‌گردد. آی آدم‌ها، در صدای باد فریاد او بهتر پخش می‌شود و از میان آب‌های دور و نزدیک باز در گوش این صدا شنیده می‌شود: آی آدم‌ها (دلگزار؛ دل‌آزاتر، دل‌گزنده‌تر)

۱۴ غربت (سپهری)

ماه به زیبایی در بالای روستا دیده می‌شود و اهل آن خواب هستند. روی این ایوان (مهاثی) خشت دیوار را در سرزمین غربت بو می‌کنم. (خشت غربت؛ اضافی استعاری). باغ همسایه چراغش روشن است (احساس تنهایی نمی‌کنند) ولی چراغ من خاموش است و تنها نشسته‌ام و نور ماه درون بشقاب خیار و روی لبه‌ی کوزه افتاده است.

در این مهتاب قورباغه‌ها (غوک) می‌خوانند و گاهی هم مرغ حق (جغدی با آواز شبیه کلمه حق) می‌خواند. کوه در پشت درختان تنومند جنگی (افرا) و درختان سنجد نزدیک‌تر دیده می‌شود. و بیابان پیداست ولی سنگ‌هایش و درختچه‌های کوچکش (گلچه) دیده نمی‌شود. از دور سایه‌هایی دیده می‌شود که مثل مقداری کوچکی آب است.

احتمالاً الان نیمه شب است و آن ستاره که دو وجب از پشت‌بام بالاتر است، دُب اکبر (صورت فلکی خرس بزرگ، هفت برادران بزرگ) است. آسمان روز آبی بود ولی الان آبی رنگ نیست.

یادم باشد که فردا به باغ حسن بروم و گوجه و زردآلوی شیرین (قیسی) بخرم و یادم باشد که فردا در کنار کشتارگاه (سلاخ)، نقشه‌ای اولیه (طرح) از بزها بکشم. طرحی از جاروها و سایه‌ی آن‌ها درون آب بکشم. یادم

باشد هر پروانه‌ای که در آب افتاد را زود از آب بردارم (مجتب کنم). یادم باشد که کاری نکنم که تخطی از قانون زمین باشد. یادم باشد که فردا در کنار جوی، حوله-ام را با چوبک شست‌وشوی لباس (چوبه، گیاهی ضخیم و لعابدار) بشویم. یادم باشد که تنها هستم و این ماه بالای سر همه‌ی آدم‌های تنها هست.

۱۵-الف) یاد آر زشمع مرده یاد آر (شعر، دهخدا)

دهخدا این شعر را در رثای مرحوم میرزا جهانگیرخان شیرازی سروده است. او مدیر روزنامه‌ی صوراسرافیل و آزادی‌خواه بود که توسط محمدعلی شاه دستگیر و با طناب در باغ شاه خفه کردند. دهخدا می‌نویسد که شبی آن مرحوم را در جامه‌ی سفید در خواب دیدم. به من گفت چرا گفتی او جوان افتاد؟ در خواب این جمله به یاد آمد: یاد آر ز شمع مرده یاد آر و تا صبح شعر را تمام کردم و در شماره‌ی اول صوراسرافیل چاپ ایوردن سویس منتشر شد.

ای مرغ سحر، چو این شب تار بگذاشت ز سر سیاهکاری
ای شاعر (مرغ سحر؛ بلبل، استعاره از خود شاعر) مانند
این شب تاریک (تار؛ کنایه از خفقان و ستمگری)، ظلم و
ستم (سیاهکاری) بیش از حد شده است (از سر گذشت)
وز نفخه‌ی روح‌بخش اسحار رفت از سر خفتگان خماری
و از بوی خوش (نفخه) روح‌بخش بامدادان (اسحار) از
سر غافلان و بی‌خبران (خفتگان) غفلت و بی‌خبری
(خُماری؛ استعاره از غفلت) رفت

بگشود گره ز زلف زرتار محبوبه‌ی نیلگون عمار
آن‌گاه که خورشید (محبوبه‌ی نیلگون عمار) گره از زلف
زربفت (زرتار) خود گشود و طلوع کرد. (نیلگون؛
لاجوردی، نیلی) (عمار؛ کجاوه، هودجی که پشت اسب
و فیل و شتر می‌بندند و بر آن می‌نشینند)

یزدان به کمال شد پدیدار و اهریمن زشت‌خو حصار
خداوند با کمال خود ظاهر شد و استبداد (اهریمن، بدی،
شیطان؛ استعاره از محمدعلی شاه) زشت‌خو با زندانی
کردن (حصاری)

یاد آر زشمع مرده، یاد آر

یاد کن از شمع خاموش (میرزا جهانگیرخان شیرازی) یاد کن

ای مونس یوسف اندرین بند! تغییر عیان چو شد ترا خواب
ای همدم یوسف (به جفا در بند بوده) که به بند (زندان)
افتادی وقتی خواب تو تعبیر شود

دل پر زشعف، لب از شکر خند محسود عدو، به کام اصحاب
دل پر از شادمانی (شَعَف) شده و تبسم (شکرخند) بر
لب خواهد نشست، مورد حسادت دشمنان قرار خواهی
گرفت (محسود عدو) و یاران و دوستان (اصحاب)
خوشحال می‌شوند

رفتی بر یار و خویش و پیوند آزادتر از نسیم و مهتاب
به آغوش (بر) دوست و قوم و خویش (پیوند) به سبکی
نسیم و مهتاب رفتی
زان کو همه شام با تو یک چند در آرزوی وصال احباب
و از آن به بعد همه‌ی شب‌ها چندنفری هستند که در
آرزوی رسیدن به حب و دوستی تو هستند.
اختر به سحر شمرده، یاد آر

تا صبح بیدار ماندن و به ستارگان آسمان چشم دوختن را
یاد کن

چون باغ شود دوباره خرم ای بلبل مستمند مسکین
ای بلبل بی‌چیز و فقیر وقتی باغ دوباره سرسبز و خرم شود
وز سنبِل و سوری و سپَرغم آفاق نگارخانه‌ی چین
و از گل سنبِل (نوعی سوسن با گل‌های بنفش خوشه‌ای)
گل محمدی (سوری) و ریحان (سپَرغم، گیاه خوشبو) و
عالم نگارستان چین (نگارستان شهری در چین است با
نقش و نگار)

گل سرخ و به رُخ عرق چو شبنم تو داده زکف زمام تمکین
هنگامی که گل سرخ شگفته است و قطره‌های شبنم چون
دانه‌های عرق بر رخسار آن نشسته است (منظره‌ای زیبا،
اختیار از دست تو خارج می‌شود (زمام تمکین، افسار
توانایی)

زان نوگل پیش‌رس که در غم ناداده به نار شوق تسکین
آن گل نورسی (پیش‌رس، مرگ پیش از موعد میرزا
جهانگیرخان) که در اندوه بالیده و هنوز کامی از زیبایی-
های حیات نگرفته است. (ناداده؛ نداده) (نار شوق؛
اضافه‌ی تشبیه‌ی)

از سردی دی فسرده، یاد آر

از سرمای دی ماه افرده یاد کن
ای همه‌ر تبه پورِ عمران بگذشت چو این سنین معدود
ای همراه موسی (ع) (پورِ عمران، اضافه‌ی بنوّت) در
بیابان بی‌آب و علف (تیه، tih، بنی‌اسرائیل بعد از خروج
از مصر در آن سرگردان بودند) این سال‌های کوتاه خواهد
گذشت

وان شاهدِ نغزِ بزمِ عرفان بنمود چو وعد خویش مشهود

و آن معشوق خوب (شاهد نغز) یعنی خداوند معبود عرفان، وعده‌ی خود را برای دیدن نمایان نمود (مشهود بنمود)

وز مذبح زر چو شد به کیوان هر صبح شمیم عنبر و عود
و از محراب زرین (مذبح زر، قربان‌گاه زرین، معبدی در بیت‌المقدس) هر صبح بوی خوش (شمیم) عنبر و عود (چوب خوشبوی درخت عود) به سیاره‌ی زُحل (کیوان) رسید.

زان کو به گناه قوم نادان در حسرت روی ارض موعود
به گناه قومی نادان و جاهل در حسرت روی سرزمین وعده داده شده (وعده موسی به بنی‌اسرائیل) هستم
بر بادیه جان سپرده، یاد آر

دهخدا آزادی‌خواهان را به موسی (ع) و یارانش، عمّال استبداد و محمدعلی شاه را به فرعون و فرعونیان مانند کرده و پیش‌بینی می‌کند که سرانجام آزادی‌خواهان بر محمدعلی‌شاه پیروز خواهند شد. موسی که خودش را به بیابان سپرد، یاد کن

چون گشت ز نو زمانه آباد ای کودک دوره‌ی طلایی!
وقتی زمانه از نو آباد شد، ای کودک دوره‌ی پیشرفت، آزادی و آسایش (دوره‌ی طلایی)

وز طاعت بندگان خود شاد بگرفت ز سر خدا، خدایی
و از عبادات بندگان خداوند شاد خواهد شد و دوباره خدایی خواهد کرد

نه رسم ارم، نه اسم شداد گل بست زبان ژاژخایی
اسم و رسم ارم شداد (باغی که پادشاه قوم عاد در زمان هود پیامبر ساخت) زبان بیهودگی گویی (ژاژخایی) را بست (گل گرفت)

زان کس که ز نوک تیغ جلاذ مأخوذ به جرم حق ستایی
آن کسی که گرفتار جرم حق ستایی با تیغ تیز جلاذ باشد تسنیم وصال خورده، یاد آر
یادی کن از میرزا جهانگیرخان که به وصال حق رسید و شهید شد.

۱۵-ب) ابوریحان بیرونی (نثر، دهخدا)

محمدبن احمد خوارزمی از بزرگان (أَجَلَه، مِهان) علوم ریاضی، یکی از انسان‌های کمیاب (نَوَادِر، نادر) زیرک (دُهات، ج داهی) زمان‌ها (اعصار، ج عصر) و غونه‌ی کامل هوشمندی (دَکَا) و هوشیاری (فُطْنَت) و تلاشگر ایرانی بود. زادگاه (مَوَلَد) او بیرون خوارزم بود و آن‌طور که ابو عبدالله ساقوت حموی (ادیب و لغوی، مولف معجم-

البلدان (فرهنگ شهرها) و معجم‌الادبا (فرهنگ ادیبان)) در کتاب معجم الادبا ذکر کرده است، کلمه بیرونی به دلیل خارج از خوارزم بودن محل تولد است و یا شاید مدت کمی در وطن مانده و از این رو در آن‌جا غریب و بیرونی است. گمان می‌شود که اهل روستای (رُستاق) خوارزم باشد، از این رو بیرونی به خاطر بیرون خوارزم است. وقتی در حال احتضار بود (نفس به شماره افتاده بود، جان می‌کند) به بستر (بالین) او آمد و در همان حال گفت فلان مسئله‌ی دشوار (غامض، پیچیده) را برابم بگو و گفتم اکنون وقت این نیست، گفت کدامیک بهتر است؛ بدانم و بمیرم و نادانسته و جاهل بمیرم؟ مسئله را گفتم و هنوز اندکی دور نشده بودم که از خانه شیون برخاست. بزرگواری (تَبَاهُت، نجیب‌بودن) او نزد پادشاه به حدی بود که از شمس‌المعالی قابوس بن وشمگیر (آل زیار، مردی فاضل و ادیب و خوش‌خط که به قتل رسید) خواست که تمام امور مملکت را به او بسپارند و همه باید از او پیروی کنند (مُطَاع) ولی او قبول نکرد. بالاخره برای ۷ سال عضو دربار مأمون خوارزم‌شاه (حاکم خوارزم در زمان حکومت سامانیان و غزنویان) شد و برای شاه جایگاه (مَکَانَت، منزلت) بلندی داشت. ابوریحان بیرونی حکایت می‌کند که روزی خوارزم‌شاه بر مرکب بود و فرمان داد تا مرا از حجره بخوانند و من اندکی دیرتر (دیر تَرک) رسیدم. لگام به سوی من کرد (عنان گراندین) و قصد پیاده شدن داشت و او قسم‌های سنگین (سوگندهای گران) دادم که پایین نیاید و او به این بیت مَثَل آورد (مَثَل کردن) که:

العلم من اشرف الولايات یاتیه کلّ الوری و لایاتی
دانش شریف‌ترین فرمان‌روایی‌ها است، مردم همه به سوی او می‌آیند و او به سوی کسی نمی‌رود (سوگند؛ گوگرد، در ایران باستان در محاکمات مبهم به هر طرف دعوا آب گوگردار می‌خوراندن که نحوه‌ی دفع یا در شکم ماندن آن تقصیر یا بی‌تقصیری او را معین می‌کرد، امروزه قسم خوردن)

گفت؛ اگر رسم و آداب دنیوی نبود، هیچگاه تو را نمی‌خواندم و خود نزدت می‌آمدم. پس دانش برتر است و هیچ چیز بر آن برتری ندارد (فالعلم یعلو و لایعلی علیه). می‌گویند وقتی مردی از دورترین شهرهای (اقصی بلاد) ترک برای محمودبن سبکتکین را حکایت می‌کرد «که در

انی سوی دریاها به جانب قطب، آفتاب برای مدتی هست و شب ندارند» محمود به عادت جانب‌داری (تَعْصَب) آشفته شد و این حرف را سخن کافران (مُلحدین) و قِرمطیان (فرقه‌ی اسماعیلیه که محمود غزنوی را کشت) خواند. ابونصر مُشکان (دبیر دیوان رسالت دربار غزنوی، استاد ابوالفضل بیهقی) گفت؛ این مرد رأی نمی‌دهد و تنها مشاهدات خود را می‌گوید. و آیه‌ی ۹۰ سوره کهف را خواند؛ «تا به مکان برآمدن آفتاب رسید. دید بر قومی طلوع می‌کند که ما بر آنان غیر از پرتو خورشید پوششی قرار ندادیم) محمود رو به ابوریحان کرد و گفت تو چه می‌گویی؟ ابوریحان به نحو خلاصه کردن (ایجاز، مقصودرسانی در کوتاه‌ترین سخن) و به حد قانع ساختن (إقناع، خرسند کردن) در مورد آن گفت. مسعودبن محمود به علم نجوم علاقه داشت و روزی از باب این مسئله و اختلاف اندازه‌ها (مقادیر) شب و روز از ابوریحان پرسید و خواست تا با برهانی برایش روشن سازد. ابوریحان گفت، تو امروز پادشاه شرق و غرب (خاققین، خاور و باختر) و لایق (مستحق) نام پادشاه زمین (مَلِک ارضی) هستی و سزاوار است تا از محل‌های جریان (مَجاری، بستر، مجرا) این مسائل و حادثه‌های (تَصاریف، ج تصریف) احوال شب و روز و طول آن در آباد (عامر، معمور) و خراب (غامر، ویران) آگاه باشی و در جواب این سوال به نام مسعود کتابی واضح و روشن بدون اصطلاحات و موضوعات ستاره‌شناسی نوشت. چون سلطان شهید در عربی ماهر بود آن کتاب را خوب فهمید و جایزه‌ای (صَلَتْ، طَلَه) بزرگ (جَزِیل) به ابوریحان داد و کتاب ابزارهای دو حرکت (لوازم الحَرکتین، اثر ابوریحان نیست) را به دستور مسعود نوشت و این کتابی است که افزونی (مَزید) آن قابل تصور نیست و برگرفته شده (مُقتَبَس) از آیات قرآن است. کتاب قانون مسعودی (کتابی به عربی در نجوم و هیأت که ابوریحان به نام مسعود غزنوی تألیف کرد) او، تمام کتب نوشته شده (مُصَنَّفَه، تصنیف شده) ستاره‌شماری (تَجِیم) و ریاضی را باطل کرد (نسخ کردن). کتاب دیگر او به نام دستور که به نام پسر مسعود غزنوی (شهاب‌الدوله ابوالفتح مودود بن مسعود) نوشته شده است. بالاترین در مجموعه‌ی دستاوردهای نیکی (مَحَسَنات) است. یاقوت می‌گوید، اینکه ترجمه‌ی حال ابوریحان را در معجم‌الادبا آوردم به

دلیل مقام بلند (شامخ، رفیع) وی در علوم ریاضی، عالم لغوی و ادیبی خردمند (أَرِیب، فرزانه) است. در ادب او تألیفاتی است؛ کتاب شرح شعر ابی تمام (حبیب بن اوس، شاعر عرب) که به خط خودش ولی ناتمام بود با ۶۰ برگه فهرست به خط درهم و کم‌فاصله (مُکْتَنَز) در وقف مسجد (جامع) مرو بود. برخی از اهل علم گفتن که دلیل رفتن او به غزنین (غزنه) آن بود که وقتی سلطان محمود بر خوارزم مسلط شد، ابوریحان و استادش (عبدالصمد اول بن عبدالصمد حکیم) را به جرم دارای مذهب قِرمطی (قِرمطه) بودن دستگیر کرد و استاد را کشت، وقتی اقدام به کشتن ابوریحان کردند، گفتند که در علم نجوم امام وقت است و هیچ پادشاهی نیست که نیاز به او نداشته باشد. محمود او را به سفر هند برد و ابوریحان لغت هندی بیاموخت و از علوم آنان اقتباس کرد و سپس به غزنه بازگشت و آن‌جا را تا سنین بالا (کِبَر سَن) به عنوان وطن اختیار کرد (تَوَطَّن). او در سوال و جواب کردن (محاضره، مباحثه دانشمندان در مجالس) و معاشرت کامل بود و با عفاف در کارها ولی در کلام خودکامی (خلاعت) داشت و زمانه مانند او در علم و فهم ندیده بود. او شعر نیز می‌گفت ولی در بزرگان صنعت شعر نیست ولی آن‌چه از عالمی مانند او گفته شود، مطبوع و تحسین‌برانگیز است. علاج (گریز، چاره) از پرسش و پاسخ او و ابوعلی سینا (شیخ‌الرئیس) مشاهده می‌شود که در بیشتر مسأله‌های مورد بحث (مَبْحُوثه عنها) بنای ابوریحان بر استقرا (در منطق یعنی از کل به جز پی بردن) و ریاضی است و عقاید او با تحقیقات (تَبْجُعات، ج تبّع) امروزی و کشفیات ما سازگارتر (أَوْفَق، سازوارتر) است. به این امید که جست‌جویی (تَفْخَص) در کتاب-خانه‌ی شخصی و عمومی ایران، هندوستان، ترکیه و اروپا انجام شود تا آثار دیگر و روشن‌گری حیات علمی و ادبی این مرد بی‌نظیر (بی‌عدیل، عَدِیم النِّظیر) شفاف شود. تا دنیا به برخورداری (مَتَمَّع) از بهره‌های نوآیین‌تر توفیق یابد.

۱۶-الف) حافظ (مرتضوی)

شعر هر شاعر به واسطه‌ی خصوصیات و مشخصات خاص خود از شعر دیگر شاعران متمایز است. رباعیات خیام به دلیل کوتاهی، شیوایی و احاطه (اشتمال، فراگیری) بر فلسفه‌ی روشنی که مورد قبول اغلب مردم است، معروف شده است. شعر فردوسی را افسانه‌های دل‌انگیز حماسی

و داستان‌های شیرین ایرانی و سنجیده بودن (سختگی، استواری) کلام نام‌آور ساخته است. نظامی را داستان‌های دل‌چسب و توصیفات زیبا و ظرافت سبک گفتار بر مَسند عزّت و شهرت (اشتهار) رسانده است. غزل سعدی به سبب روانی و سادگی و شیوایی و قوت تأثیر در مجالس خصوصی و محافل عمومی رایج شده است. غزل مولانا به شورانگیزی و جوش بیان در دل اهل حال راه پیدا کرده است. شعر خواجه شیراز نیز خصوصياتی دارد که به سبک تذکره‌نویسی با ذکر یک ردیف خصوصیات کلی و جامع؛ بلندی، شیوایی، سنجیده‌بودن، عمق، لطافت، روانی، مصنوعی و ظرافت می‌توان وصف کرد. اگر نخواهیم سهل‌انگاری (مسامحه) و تخمین (تقریب، نزدیک ساختن) باشد، باید خصوصیات شعر شاعری را از اشعار دیگران شاعران ممتاز نمود تا جایی که با چشم-پوشی از تردیدهای عمدی، مشاجرات قلمی و اختلاف-نظرهای جزئی بزرگترین منتقدان (نقاد، تشخیص دهنده خوب و بد) و محققان او را بزرگترین شاعر غزل‌سرای ایران دانسته‌اند. شعر حافظ جوش بیان و شورانگیزی غزل مولانا را ندارد و مثل غزلیات دلکش سعدی، ساده و روان و آسان و غیرممکن (سهل و ممتنع، چیزی که به ظاهر آسان است ولی آفرینش نظیر آن غیرممکن است و سخن سعدی را با این خصیصه ستوده‌اند) نیست. مانند رباعیات خیام حس بدبینی و حیرت و سرگشتگی فکر بشر را در برابر راز آفرینش ارضا نمی‌کند. همچون ترانه‌های باباطاهر سوزناک و بی‌پیرایه نیست. نظیر افسانه‌های کهن شاهنامه و داستان‌های نظامی از سرگذشت اندوه‌بار رستم و سهراب و قصه عشق فرهاد (کوه‌کن بیستون، به عشق شیرین کنده) و افسانه‌ی بزم‌های بهرام لبریز نمی‌باشد ولی عروس محفل ذوق و ادب است. تسخیرکننده‌ی اعتماد و ایمان است. شعر او را همه می‌خوانند، عالم و جاهل و عارف و عامی. گروهی عمر خود را صرف تشریح و تحلیل او کردند و گروهی از ابهام و ایهامش لذت می‌برند. جمعی تلخی گذشته با شیرینی اشعار او می‌زدایند. جمعی نقش آینده‌ی خیالی (موهومی) را در آینده‌ی گفتارش می‌بینند. پس آن افسونی که همه را جادو کرده (مَسحور) و آن تریاکی (افیون) حریفان را مست کرده و این مقبولیت و شهرت از چیست؟ شاعران دو گروه هستند؛ گروهی شاعرند و به شعر شناخته می‌شوند

(رودکی، فرخی، منوچهری، انوری، عنصری و خاقانی) و گروهی علاوه بر شعر و شاعری دارای فلسفه، مکتب و مشرب هستند (فردوسی، سعدی، مولانا، عطار و حافظ). حافظ علاوه بر مکتب و مشرب دارای شعر لطیف و سخن بلند و سُرّ عظمت و محبوبیت و مقبولیت و مشهوریت اشعارش است. شعر حافظ جامع بلندی معنی و عمق تأثر، لطافت مضمون (محاسن معنای شعر)، ظرافت و زیبایی مفردات و کلمات، معجزه (اعجاز، کاری که دیگران نتوانند) ترکیب کلام، مصنوعیت بی‌تکلف (محاسن لفظی و ظاهری شعر)، ابهام، ایهام (محاسن لفظی و معنوی شعر) است. مشخصات اصلی: ۱) رموز و اصطلاحات خاص؛ بدون دانستن آن درک منظور اصلی شاعر و مفهوم حقیق شاعر ممکن نیست. حتی بسیاری از کلمات و اصطلاحات متداول سایر شعرا در دیوان حافظ مفاهیم اختصاصی و نهادی شده (موضوع، نهادی) دارند که درک آن‌ها کلید (مفتاح) گنجینه‌ی اشعار حافظ است. مانند: آن، علم نظر، باغ نظر، نظربازی، نظرباز، رند، مذهب رندی، پیر، پیر می‌فروش، پیر مغان، می‌خانه، دیر مغان، شراب، امانت، غم‌دل، من (کنایه از انسان)، عشق، جام‌جم، خرقة، زهد، زاهد و صوفی که بدون دانستن معانی آن نمی‌توان مفهوم صحیح اشعار را فهمید؛

از بتان آن طلب ار حسن‌شناسی ای دل

کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود
ای دل از زیبارویان (بتان) زیبایی (آن)، اسم معنی، سری که در جمال می‌توان دید ولی نمی‌توان توصیف کرد) را طلب‌کن که زیبایی شناسی باشد، که این را کسی گفت که در زیبایی‌شناسی حقیقی (علم نظر) هوشیار و دانا باشد جانم فدای دهش با دکه در باغ نظر
چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نیست
جانم فدای دهان زیبا و کوچکش که در جهان هستی، خداوند جهان (چمن‌آرای جهان) خوشگل‌تر از این دهان غنچه‌ای کوچک نیافریده است.

در نظر بازی ما بی‌خبران حیراند

من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
در نگاه‌های ما بی‌خبران حیرت‌زده هستند، من همان هستم که نشان می‌دهم، آنان خودشان با خود می‌دانند
۲) ایهام (به گمان انداختن)؛ بزرگترین هنر حافظ و نمک دائم اشعار او و مخدر هوش‌ربایی است که غزل حافظ را چنین مستی‌بخش، دلکش و قوی (مردافکن) نموده است.

معلوما با یکبار خواندن غرق لذت می‌شویم و هربار می‌خوانیم، مفهومی تازه درمی‌یابیم. (۳) تشبیهات مضمون و غیرمستقیم یا عالی؛ بدیع‌ترین هنرهای بیانی حافظ است و در این نوع تشبیهات مضمون بیت بدون این‌که ظاهراً دلالت بر تشبیه کن، متضمن (دربگیرنده‌ی) تشبیهی زیبا و عالی است.

گل بر رُخ رنگین تو تا لطف عرق دید

در آتش شوق از غم دل غرق گلابست

گل وقتی قطرات عرق را در چهره‌ی تو دید، از این‌که نمی‌تواند مانند تو باشد، دل‌اش آتش دارد و از غم روی او غرق عرق شرم است (تشبیه رُخ رنگین دوست به گل آتشین و عرق رخسار او به گلاب)

شمع اگر زان لب خندان به زبان لافی زد

پیش عشاق تو شب‌ها به غرامت برخاست

شمع ادعای بیهوده کرد (لافی زد) که مثل زبان یار زیبا است ولی عاشقان تو از این تشبیه ناراحت می‌شوند (تشبیه لب خندان و سخنگوی معشوق یا رخ زیبای او به شمع و زبانه و شعله با وجه شبه افروختگی و مجلس-افروزی)

عکس خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو

در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

انعکاس دانه‌های عرق بر پیشانی یار زیبا هست و از شدت این‌که نمی‌تواند مثل دانه‌های عرق زیبا باشد، شرم دارد. (تشبیه عارض یار به آفتاب گرم)

(۴) لحن ستیزه‌جویانه (عنادی، متمرّدانه) و مسخره‌آمیز (استهزاآمیز) خواجه؛ که بدون توجه به آن درک لطافت اشعار ممکن نیست:

راز درون پرده ز رندان مست پرس

کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

راز درون پرده را از عیار (رندان، دزد) مست بپرس مه این حال را زاهد عالی مقام ندارد.

ناصرح گفت که جز غم چه هنر دارد عشق

برو ای خواجه‌ی عاقل هنری بهتر از این

نصیحت‌کننده‌ای (ناصرح) گفت که مگر عشق به جز غم چه هنر دیگری دارد، برو ای خواجه که عاقل هستی، به دنبال هنر دیگری باش به جز این

(۵) یار حافظ مانند خود او ظریف و نکته‌دان و شوخ و پاسخ‌های او به حافظ سرشار (مشحون) از لطف و نکته است

به لایه گفتمش ای ماهر چه باشد اگر

به یک شکر ز تو دلخسته‌ای بیاساید

به شوخی (لایه) گفتم ای زیارو (ماهرخ) چه می‌شود که اگر با یک تشکر از تو دل‌خسته‌ای آرامش یابد.

به خنده گفت که حافظ خدای را می‌پسند

که بوسه‌ی تو رخ ماه را بیالاید

با خنده گفت که ای حافظ خودپسند مباح که بوسه‌ی تو رخ ماهرویی مرا آلوده می‌کند

گفتم آه از دل دیوانه‌ی حافظ بی‌تو

زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانه‌ی کیست؟

گفتم آه از دل حافظ که بدون تو دیوانه شده است، زیر لب با خنده گفت، دیوانه کی هستی؟

اگرچه این قبیل شوخی‌ها (تفّن) بیشتر جنبه‌ی ابداع مضمون را دارد که جزء خصوصیات سبک حافظ نیست ولی چاشنی ابیات و نمک اشعار در غزل‌سرایی است.

(۶) گوشنوازی کلمات و موسیقی کلام؛ با رعایت استاندارد تناسبات و توافق صوتی حروف و هماهنگی کلمات به وجود می‌آید.

نسیم کوی سعادت بدان نشان که تو دانی

گذر به کوی فلان کن بدان زمان که تو دانی

نسیم کوی سلامت با آن نشانی که تو می‌دانی، به فلان کوچه گذر کن هر زمانی که خودت خواستی

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد

دل شوریده‌ی ما را به بو در کنار می‌آورد

باد صبا در سحرگاه از زلف یار بویی می‌آورد و دل مضطرب مرا با آن بود مضطرب‌تر می‌کند

بر آستان جانان گر سر توان نهادن

کلیانگ سربلندی بر آسمان توان زد

اگر بتوان بر زیر پای معشوق، سر نهاد، می‌توان خبر و داد سربلندی را به آسمان زد.

(۷) اعجاز در انتخاب و ترکیب کلمات و ایجاد کلام عالی تا جایی که هرگونه تعویض یا تقدیم و تأخیری اخلال‌کننده (مخلّ، مفسد) واقع شود (۸) استفاده از کلمات غیرفصیح و نامأنوس و سنگین (ثقیل) برای خلق کلام فصیح به کمک

هماهنگی کلمات و موزونی کلام. کلمات عاطر (خوش‌بو، عطرناک)، لطف کردن، مُعامل (مشتاق، معامله‌کننده، آرزومند)، قلب، اندوده، خرج‌شدن، مستعجل (زودگذر، شتاب‌کننده) لایعقل (نادان) ستر و عفاف (پوشیدگی و پاکدامنی) گسمة (گیسوی بافته، موی پیچ‌خورده بر

رخسار)، مهندس، مَوْسَوْس (وسوسه‌انگیز)، حُکام، بی‌حس، مس و ... که مناسب غزل نیستند ولی حافظ هنرمندی بود

که با ذوق و ابداع و طبع اعجازهای خود از مس کم‌بها،

آسمان بار امانت توانست کشید

قرعه‌ی کار به نام من دیوانه زدند

اشاره به آیه ۷۲ سوره احزاب، ما این امانت را بر آسمان-ها و زمین و کوه‌ها عرضه داشتیم که از تحمل آن سرباز زدند (بار امانت نتوانست کشید) و از آن ترسیدند، انسان آن امانت را بر دوش گرفت (قرعه‌ی کار به نام زن) که ستمکار و نادان (دیوانه) بود جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بَنه

چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

اشاره به حدیث نبوی که بعد از ۷۳ فرقه خواهد آمد که یکی رستگار و باقی ۷۲ فرقه به دوزخ گرفتارند. حافظ به این کثرت فرق انتقاد می‌کند که هیچ چیز درستی برای عرضه ندارند و از خود افسانه‌سرایی می‌کنند (ره افسانه زدند)

شکر آن را که میان من و او صلح افتاد

حوریان رقص کتان ساغر شکرانه زدند

خدا را شکر می‌کنم که میان من و روح خداوندی درونم (او) صلح و دوستی برقرار است و حوریان بهشتی در حال رقص سپاس‌گزاری کردند (ساغر شکرانه زدند) آتش آن نیست که از شعله‌ی او خندد شمع

آتش آن است که در خرمن پروانه زدند

آتش واقعی آن نیست که شمع را روشن کند (خندد شمع)، بلکه آتش واقعی آن است که بر وجود پروانه می-زند (در خرمن پروانه زدند) و آن آتش عشق است

کسی چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب

تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند

از آن هنگامی که سر زلف سخن را شانه زدند (روزی که شعر و سخن پیدا شد)، هیچ‌کس چون حافظ نتوانسته است از چهره‌ی اندیشه پرده بردارد (نقاب از رخ چیزی گشادن). زلف سخن (اضافه‌ی استعاری که سخن به معشوقی تشبیه شده که زلف او را شانه می‌زنند و مرتب می‌کنند)

نظر کیمیا (حافظ)

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند

آیا بُود گوشه‌ی چشمی به ما کنند؟

آنان که با یک نگاه خاک را به طلا تبدیل می‌کنند (کیمیا، اختلاط و امتزاج، علوم مخفی که با آن هر جسم ناقصی به کمال می‌رسد، آهن به طلا تبدیل می‌شود) آیا می‌شود که توجهی اندک (گوشه‌ی چشمی) به ما بیاندازند (شاه نعمت‌الله ولی غزل مشابه این را دارد و این بیت تعریض گونه است)

زر عزیز وجود ساخته، از خشونت، لطافت، از مهجوری، مأنوسی، از ثقل و نازیبایی، لطف و جمال آفریننده را ساخته است که از خاطر عاطر و دولت مستعجل در گفتار عوام استفاده می‌شود.

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم

لطف‌ها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم

من کی باشم که از آن خاطر خوش بگذرم، ای خاک در خانه‌ی تو تاج سرم، لطف‌ها می‌کنی.

قلب اندوده‌ی حافظ بر او خرج نشد

کاین معامل به همه عیب نهادن بینا بود

قلب پر از غم و اندوه حافظ برای او اهمیتی نداشت که این آرزومند به تمام عیب‌های پوشیده آگاه بود

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز

باطل درین خیال که اکسیر می‌کنند

هیچ چیز به جز قلب تیره حاصل نشد و هنوز در این خیال باطل هستند که اکسیر جوانی، از دست رفته را بازپس دهد

۹) ایجاد و استعمال وصف‌ها و ترکیب‌های تازه و بدیع؛ مسند فروز دولت، چراغ افروز چشم، رند عالم سوز، شیرین قلندر، شرب تلخ صوفی‌سوز، می صوفی‌افکن و ...
۱۶-ب) بار امانت (حافظ)

بیان داستان آفرینش آدمی به شیوه‌ی عرفانی توسط

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند

گلِ آدم برشتند و به پیمانه زدند

در لحظه‌ای که آدمی نخستین بار آفریده شد (دوش) به مکاشفه (دریافت روح عارف از عالم مجرد) دیدم که فرشتگان (ملایک) به روی زمین آمدند (در میخانه زدند، ایهام از زمین یا استعاره از عشق)، گلِ آدم را سرشتند (مخلوط کردند، اشاره به آیه ۷۱ سوره ص که خداوند به جبرئیل دستور داد برای آفریدن آدمی از زمین خاک بردارد و عمل سرشتن چهل روز طول کشید) و در پیمانه ریختند (پیمانه کردن برای موزون بودن اندازه و یا افزودن چاشنی ذوق و عشق)

ساکنانِ حرمِ ستر و عفافِ ملکوت

با من راه‌نشین باده‌ی مستانه زدند

ساکنان آستانه (حرم) حجاب و پارسایی (ستر و عفاف) خداوند (ملکوت) همان روح خداوندی یا فرشتگان درگاه خداوند با من که موجودی بی‌خامان بودم (راه‌نشین)، چون مستان بادخورده رفتار کردند (با من همدم و انیس شدند و قالب خاکی من با روح خداوندی آشنا شد)

دردم نهفته به ز طیبیان مدعی

باشد که خزانه‌ی غیش دوا کنند
بهر (به) که دردم نهفته است، از دست این درمان‌گرانی
که به ناحق ادعای فهم و دانش می‌کنند (طیبیان مدعی،
اشاره طنز به نعمت الله ولی) امید است که (باشد که) از
منبع فیوضات الهی (خزانه‌ی غیش، اضافه‌ی تشبیهی)
خودش آن‌را دوا کند
معشوق چون نقاب ز رخ در نمی‌کشد

هر کس حکایتی به تصور چرا کنند
چون ذات حق (معشوق، خداوند) حجاب از رخسار
(نقاب ز رخ) خود به کنار نمی‌زند (درغی‌کشد)، چرا
هرکسی باید به خیال خود حکایتی بازگوید (هرکس...
کنند، هرکس به سبک پیشینیان با فعل جمع آمده است)
چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدیست

آن به که کار خود به عنایت رها کنند
عاقبت به خیری (حسن عاقبت) نه به تکامل و پاکدلی
(رندی، زیرک و حيله‌گر ولی در عرفان؛ انسانی کامل،
هوشیار و پاک‌دل) و نه زهد و پارسایی، آن بهتر است که
کار خود را به لطف و عنایت خداوند بسپارند (در عرفان؛
علم خداوند است به مصالح امور بندگان و نیز توجه
خداوند به سالک راه حق)
بی‌معرفت، مباش که در من یزید عشق

اهل نظر معامله با آشنا کنند
بی‌معرفت (معرفت در عرفان؛ شناخت خدا از راه تهذیب
نفس با طی مراحل سیروسلوک) مباش که در حراج‌گاه
عشق (من یزید عشق، چه کسی زیادت‌ر می‌دهد) عاشقان
پاکدل (اهل نظر) تنها با عارف (آشنا با خدا و بیگانه با
خود) معامله می‌کنند (من یزید؛ چه کسی زیادت‌ر می-
دهد؟ عبارت استفاده شده در حراجی)
بگذر به کوی میکده تا زمره‌ی حضور

اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کند
از کوی میکده گذرکن تا گروه حاضران (زمره‌ی حضور)
وقت خود را برای تو به دعا صرف کنند
می‌خور که صد گناه ز اغیار در حجاب

بهر ز طاعتی که به روی و ریا کنند
باده بخور (می‌خور) که صدگناه مانند باده‌خواری که
پنهانی و دور چشم بیگانگان (اغیار در حجاب) انجام
می‌گیرد، بهتر از عبادتی است که برای فریب دیگران،
تظاهرو رویاکاری (روی و ریا، ترکیب عطفی) به‌جای آورند.

پراهنی که آید ازو بوی یوسفم

ترسم برادران غیورش قبا کنند

اشاره به داستان قرآنی یوسف پیامبر؛ پراهنی که از آن
بوی یوسف می‌آید را می‌ترسم برادران حسودش (غیورش)
پاره‌پاره (قبا) کنند (تلمیح)

حالی درون پرده بسی فتنه می‌رود

تا آن زمان که پرده برافتد چه‌ها کنند
اکنون (حالی) پشت‌پرده (درون پرده) فساد زیادی رخ
می‌دهد (بسی فتنه می‌رود) تا زمانی که رازها آشکار
شوند (پرده برافتد) چه خواهند کرد (چه‌ها کنند)

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار

صاحب‌لان حکایت دل خوش ادا کنند
اگر این سخن (حدیث) سنگ ناله کند، تعجب نکن
(عجب مدار) عاشقان (صاحب‌لان) از دل، زیبا سخن می-
گویند (خوش ادا کنند)

پنهان ز حاسدان به خودم خوان که مُنعمان

خیر نهان برای رضای خدا کنند
دور از چشم حسودان (پنهان ز حاسدان) مرا به سوی
خود دعوت کن (به خودم خوان) که احسان کننده
(مُنعمان) کار خیر پنهانی (خیر نهان) را برای رضای خدا
انجام می‌دهند

حافظ دوام وصل میسر نمی‌شود

شاهان کم التفات به حال گدا کنند
حافظ استمرار و ثبات دیدار جانان (دوام وصل) ممکن
نیست بزرگان و شاهان به افراد گدا کم توجه (کم
التفات) می‌کنند.

حافظ خلوت‌نشین (حافظ)

حافظ خلوت‌نشین دوش به میخانه شد

از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد
حافظ گوشه‌گیر (خلوت‌نشین) دیشب (دوش) به میخانه
(جایگاه ذوق و حال اهل راز) رفت، پیمان را شکست (از
سر پیمان برفت) و به سراغ باده رفت (با سر پیمانه شد)

شاهد عهد شباب آمده بودش به خواب

باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
چون معشوق (شاهد، بیننده در اینجا زیباروی) دوره‌ی
جوانی (عهد شباب) به رویای او آمده بود، به هنگام
پیری و سفیدی موی دوباره عاشق و دیوان شد

صوفی مجنون که دی جام و قدح می‌شکست

دوش به یک جرعه می‌عاق و فرزانه شد
من حافظ (صوفی، پیرو تصوف) که از روی بی‌خردی
(مجنون) جام و پیاله (قدح) را می‌شکستم دیشب (دوش)
با نوشیدن جرعه‌ای باده، عاقل و خردمند شدم

مغیچه‌ای می‌گذشت راهزن دین و دل

دی پی آن آشنا از همه بیگانه شد
ساقی (مُغَبَّجَه، مُغ+بجَه، شاگرد می‌خانه، در عرفان؛
معشوق و ساقی) دلربا (راهزن دین و دل) که می‌گذشت
و در پی دیدن آن (آشنا، مُغَبَّجَه) نسبت به همه بیگانه
شدم

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت

چهره‌ی خندان شمع آفتِ پروانه شد
رخسار زیبا و گلگون گل بلبل را شیفته کرد و شعله‌های
فروزان شمع برای پروانه بلایی شد (زیبایی عشق را پدید
آورد و عشق بلایی شد)
گره‌ی شام و سحر شکر که ضایع نگشت

قطره‌ی باران ما گوهر یکدانه شد
خدا را سپاس که گریه‌های شبانه و سحرگاهی من بی‌اثر
نماند (ضایع نگشت) و قطرات اشک من (قطره‌ی باران)
به مرورایدی بی‌نظیر (معشوق، گوهر یکدانه) بدل شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسون‌گری

حلقه‌ی اوارد ما مجلس افسانه شد
وقتی چشم (نرگس، استعاره از چشم) ساقی نشانه‌های
(آیت) فتنه‌گری و جادو (افسون‌گری) آغاز کرد، مجلس
وَرْد ما (حلقه‌ی اوارد ما، مجلسی که دایره‌وار نشسته و
وَرْد می‌خوانند) به مجلس افسانه‌سرای بدل شد
منزل حافظ کنون پارکه پادشاست

دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد
خانه‌ی حافظ اکنون بارگاه پادشاهی است (مراد میخانه
است که خانه‌ی حافظ را برابر بارگاه سلطان کرده است)
که دل به‌دنبال دلدار رفت و جان به‌دنبال معشوق رفت
۱۷-الف) داستان پیر خشت‌زن (نظامی)

در طرف شام یکی پیر بود چون پری از خلق طرف‌گیر بود
در حوالی شام (دمشق، پایتخت سوریه) پیری بود که
چون پریان از مردم گوشه‌گیری (طرف‌گیر) می‌کرد
پیرهن خود ز گیا بافتی خشت زدی روزی از آن یافتی
جامه‌ی خود را از گیاهان فراهم می‌ساخت و خشت می-
زد و از آن راه زندگی می‌گذرانید

تیغ‌زنان چون سپهر انداختند در لَحْد آن خشت سپهر ساختند
چون پهلوانان و جنگجویان (تیغ‌زنان) در برابر زندگی
تسلیم می‌شدند (سپهر انداختن) و می‌مردند، خشت‌هایی
که آن پیرمرد زده بود را در گور (لَحْد) سپهر بلای خود
می‌ساختند (به آن خشت‌های متوسل می‌شدند که به
یَمَن آن خداوند آنان را بیامرزد)

هرکه جز آن خشت نقابش نبود گرچه گنه بود عذابش نبود

هرکس که جز آن خشت‌ها نقابی نداشت، اگر هم گناهی
داشت عذابش نمی‌کردند

پیر یکی روز در این کار و بار کار فرائیش در افزود کار
یک روزی که پیر مشغول کار کردن بود، یک مزاحم (کار
فزائی، کارافزای) کارش را زیاد کرد

آمد از آنجا که قضا ساز کرد خوب جوانی سخن آغاز کرد
از آن‌جا که تقدیر و قضا مقدر شده بود، جوانی خوب
آمد و شروع به سخن گفتن کرد

کاین چه زبونی و چه افکندگیست کاه و گل این پیشه‌ی خربندگیست
که این چه حقارت (زبونی) و چه فروتنی (افکندگی)
است، این کار از ریشه پست و حقیر است (خربنده کسی
که الاغ کرایه دهد)

خیز و مزن بر سپر خاک تیغ کز تو ندارند یک نان دریغ
ای پیر، با بیل (تیغ، استعاره از بیل) خاک را زیر و رو
مکن (سپر خاک، اضافه‌ی تشبیه‌ی) که مردم تکه‌نانی را از
تو دریغ نخواهند کرد

قالب این خشت در آتش فکن خشا نو از قالب دیگر بزن
این قالب خشت‌زنی را بسوزان و بکار دیگری مشغول شو
چند کلوخی به تکلف کنی در گل و آب چه تصرف کنی
اگر گل خشک (گلُوخ) را با رنج و عذاب به خشت تبدیل
کنی (تکلف‌کنی)، در گل و آب چه تغییری می‌کند
(تصرف‌کنی)

خویشتن از جمله‌ی پیران شمار کار جوانان به جوانان گذار
خودت قبول کن که پیر شدی و کار جوانان را به خودشان
بسپار

پیر بدو گفت جوانی مکن درگذر از کار و گرانی مکن
پیر به جوان گفت که نادانی (جوانی) نکن و بی‌خیال شو
از این قضیه (کار) و خودپسندی (گرانی) نکن

خشت‌زدن پیشه‌ی پیران بود بارکشی کار اسیران بود
خشت‌زدن کار و حرفه‌ی پیران است و این بردگان و
اسیران هستند که بار منت دیگران را می‌کشند (بارکشی)
دست بدین پیشه کشیدم که هست تا نکشم پیش تو یک روز دست
به این حرفه‌ی خشت‌زنی دست زدم (دست کشیدن) تا
روزی پیش تو گدایی نکنم (دست نکشم) (تصدیر)
دستکش کس نیم از بهر گنج دستکشی می‌خورم از دست رنج
برای مال و منال دست گدایی (دستکش) دراز نمی‌کنم، از
دست‌رنج خود لقمه‌نانی (دستکش، نان) می‌خورم

از پی این رزق وبالم مکن گر نه چنین است حلام مکن

از بابت این روزی به من سخت مگیر (وبالم مکن)، اگر این چنین که گفتم نبود، حلام نکن
با سخن پیر ملامت‌گرش
گریان گریان بگذشت از بَرش
آن جوان پس از شنیدن این سخنان ملامت‌کننده‌ی آن پیر (ملامت‌گرش، ش منظور جوان) با گریه (گریان گریان، مسندالیه) از پیش او دور شد (بگذشت از برش، ش منظور پیر)

پیر بدین وصف جهان‌دیده بود کز پی این کار پسندیده بود
با این وصف پیر جهان‌دیده بود و به خاطر آن خشت‌زنی را پسندیده می‌دانست
چند نظامی در دنیی زنی خیز و در دین زن اگر می‌زنی
نظامی اگر در دنیا (دنیی) دنبال چیزی بودی، بلندشو (خیز) حاجت خود را نزد دین ببر (در کسی را زدن)

۱۷-ب) فریاد روزافزون (نظامی)

مرا پرسی که چوئی؟ چونم ای دوست جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست
اگر می‌پرسی که خوبم؟ ای دوست خوب هستم، ای دوست، دلی پر از درد و خون دارم
حدیث عاشقی بر من رها کن تو لیلی‌شو که من مجنونم ای دوست
سخن (حدیث) عشق برایم بگو که ای دوست، تو لیلی (معشوق) و من مجنونم (عاشقم) هستم
به فریادم ز تو هر روز، فریاد ازین فریاد روزافزونم ای دوست
هر روز از دست تو می‌نالم و فریاد می‌کنم، از این ناله و فریاد روزافزون فریاد می‌کنم
شنیدم عاشقان را می‌نوازی مگر من زان میان بیرونم ای دوست
شنیدم که عاشقان را نوازش می‌کنی، مگر من جزو این عاشقان نیستم
نگفتی گر بفتی گیرمت دست؟ ازین افتاده‌تر کانونم ای دوست
تو نگفتی که اگر بفتی دست تو را خواهم گرفت؟ از این که اکنون هستم، افتاده‌تر نمی‌شود
غزل‌های نظامی بر تو خوانم نگیرد در تو هیچ افسونم ای دوست
غزل‌های نظامی را برای تو می‌خوانم ولی سحر و جادوی (افسون) من در تو اثری نمی‌کند (نگیرد)

۱۸-الف) درباره‌ی سعدی

عبدالعظیم قریب (مقدمه گلستان): سعدی یکی از بزرگ‌ترین سخن‌دانان و چکامه‌سرایان کشور ایران است. سعدی دارای افکار بلند و احساسات لطیف و رقیق و ارجمند است. در قوت طبع، نیروی ادای معانی، لطف ذوق و حُسن قریحه بی‌مانند است. لطافت را با ظرافت می‌آمیزد و معانی لطیف و دقیق را در قالب الفاظ نغز و

زیبا و بدیع و عبارات عذب و روان و سلیس می‌ریزد. سخنان او موردپسند هر قشری است. در روانی سخن، صنعت سهل و ممتنع و انسجام بسیار قدرت‌مند است.
عبدالرحمن فرامرزی (مجله‌ی ارمغان): از روزی که بشر زبان به گفتن سخنان موزون گشوده است، شاعری به بزرگی سعدی پیدا نشده است و نخواهد شد. تا بلبل بر شاخه‌ها می‌خواند، تا مروارید (لثالی، لولو) شبنم چهری گل و آب و نسیم سحری زلف (طهری) سنبل را تاب می‌دهد، سعدی مانند آفتاب درخشان در میان ستارگان شعر و ادب خواهد درخشید.

دکتر عبدالحسین زرین کوب (با کاروان حله): روش سعدی بر استواری لفظ و روانی معنی مبتنی است و همین نکته سخن او را سهل، ممتنع و به حد اعجاز رسانده است. معانی لطیف تازه را در عبارات آسان بیان می‌کند و از پیچیدگی (تعقید) و تشریفات (تکلف) برکنار است. سخن او از صنعت خالی نیست ولی نشانه‌ی صنعت‌گری در آن بارز نیست. توانایی او در تعبیر به حدی است معانی و اندیشه‌های او اگر عادی باشد ولی مبتذل و متدوال نیست. اشعار بسیاری از شاعران دارای اخلاص (خلل) لفظی و معنوی است ولی در شعر وی اگر هم باشد، چشم‌گیر نیست. نقل و اخذ مضمون دیگران نزد او با تصرف همراه بوده که غالباً بدون هیچ اندیشه و تأملی، برتری او بر آن‌که پیش از او این اندیشه را داشته، روشن می‌شود.

سعدی و فردوسی از لحظه‌ی ورود در تاریخ ادبیات، فرمانروایان قلمرو شعر بودند، سعدی در کلیات می‌گوید:
چون مرا عشق تو از هرچه جهان باز استد
چه غم از سرزنش هرکه جهانم باشد

اگر جای مصراع عوض شود، ظاهراً معنی تغییر نخواهد کرد ولی می‌دانیم که شعر از آسمان به زمین می‌آید. تمام زیبایی شعر در همین هرچه جهان و هرکه جهان است که نوعی حذف در آن هست. یعنی ساختار نحوی خاص که دیگر شاعران از آن غافل بودند. نیما چنین حذفی را بدون توجه به اشعار سعدی درک کرده است:

جاده خالی‌ست، فسرده است امروء

هرچه می‌پژمرد از رنج دراز

یا سعدی در کلیات می‌گوید:

اول منم که در همه عالم نیامده‌ست

زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری

در رحمت (سعدی)

تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبایی

دری باشد که از رحمت به روی خلق بگشایی

تو به دلیل خوبی و زیبایی از هر راهی وارد شوی، دری

از مهربانی (رحمت) برای انسان باز می‌کنی

به زیورها بیارایند وقتی خوبریان را

تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی

وقتی زیبارویان را با زیورآلات آرایش دهند (بیارایند)، تو

سفید اندام (سیمین‌تن) چنان خوب هستی که زیورها را

آرایش و زیبایی می‌دهی

ملاط‌گوی بی‌حاصل ترنج از دست نشناسد

در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمایی

سرزنش‌گر (ملاط‌گر) بی‌ثمر، ترنج را از دست تشخیص

می‌دهد، وقتی تو مانند یوسف جمال زیبایی خود را در

محل دید (معرض) همه نمایش دهی (تلمیح)

چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید

مرا در رویت از حیرت فرو بسته است گویایی

وقتی بلبلی گلی را می‌بیند، شروع به سخن (حدیث) و

خواندن می‌کند، من وقتی تو را می‌بینم از حیرت زبانم

بسته می‌شود و سخن نمی‌گویم

تو با این حسن نتوانی که روی از خلق درپوشی

که همچون آفتاب از جام و حور از جامه پیدایی

تو با این همه زیبایی (حسن) نمی‌توانی خودت را از همه

مخفی کنی زیرا مانند آفتاب از پشت شیشه و حوری‌های

بهشتی (حوری در فارسی مفرد به کار می‌رود) پیدا

هستی (توصیف جمال و لطافت یار)

تو صاحب منصبی، جانا، ز مسکینان نیندیشی

تو خواب‌آلودهای بر چشم بیداران نبخشایی

تو صاحب منصب و والا مقام هستی که به فکر فقیران

نیستی، تو دارای چشم خمار (خواب‌آلوده‌ای) هستی و به

چشمان عاشق رحم نمی‌کنی (نبخشایی)

گرفتم سرو آزادی نه از ماء معین زادی!

مکن بیگانگی با ما چو دانستی که از مایی

تصور کردم (گرفتم) که سرو بلند (سرو آزادی بدون

ناراستی) از آب پاکیزه و روان (ماء معین) به وجود

نیامده است، با ما بیگانگی نکن وقتی فهمیدی که از ما

هستی

دعایی گر نمی‌گویی به دشنامی عزیزم کن

که گر تلخ است شیرین است از آن لب هرچه فرمایی

اگر دعای برایم من نمی‌کنی با دشنامی به من توجه کن،

اگرچه دشنام تلخ است ولی هرچه از لب شما خارج شود

شیرین است

گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد

چو پایابم برفت اکنون بدانستم که دریایی

وقتی تا کمر درون دریا بودم گمان به تشنگی به آن

داشتم ولی وقتی طاقتم تمام شد (پایابم برفت، زیرپایم

خالی شد، ایهام) فهمیدم تو دریا هستی (پایاب: عمق آب)

تو خواهی آستین افشان و خواهی روی درهم‌کش

مگس جایی نخواهد رفت از دگان حلوائی

اگر تو می‌خواهی ما را طرد کن (آستین افشان) یا روی

ترش کن (روی درهم‌کش)، مگس از دگان حلوافروش

(حلوائی) به جای دیگری نخواهد رفت (رهایت نمی‌کنم)

قیامت می‌کنی سعدی، بدین شیرین سخن گفتی

مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی

سعدی با این سخنان شیرین خودت کاری عالی انجام

دادی (قیامت می‌کنی) یقین (مسلم) نمی‌کنم که طوطی

نیز در روزگار تو به این شیرینی سخن بگوید (شکرخایی؛

شکر جویدن)

بی‌مهر و وفا (سعدی)

من ندانستم از اول که تو بی‌مهر و وفایی

عهد نایست از آن به که ببندی و نیایی

من از روز اول نمی‌دانستم که تو بی‌مهر و بی‌وفا هستی،

عهد و پیمان نبست بهتر است تا عهدی ببندی و به آن

پایبند نباشی

دوستان عیب‌کنندم که چرا دل به تو دادم

باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرایی!

دوستانم از من عیب‌جویی می‌کنند که چرا عاشق تو

شدم، باید اول به تو بگویند چرا این چنین خوب هستی

(مفعول مصرع اول: من (م) و دل)

حلقه بر در نتوانم زدن از دست رقیبان

این توانم که ببایم به محلت به گدایی

نمی‌توانم از دست رقیبان عشقی و مزاحمان در خانه تو را

بزنم فقط می‌توانم به کوی تو برای گدایی عشق ببایم

شمع را باید از این خانه به در بردن و گشتن

تا به همسایه نگوید که تو در خانه‌ای مایی

باید شمع را از خانه بیرون برد (به در بردن) و خاموش

کرد (گشتن) تا به همسایه نگوید (شمع، فاعل) که تو در

خانه‌ی ما هستی

پرده‌بردار که بیگانه خود این روی نبیند

تو بزرگی و در آیینی کوچک نمایی
 پرده از چهره بردار زیرا بیگانگان نمی‌توانند روی تو را
 ببینند، تو چنان بزرگی که در چشم بیگانه (آیینی کوچک،
 استعاره) دیده نمی‌شوی

عشق و درویشی و انگشت‌نمایی و ملامت

همه سهل است تحمل نکنم بار جدایی
 عشق و فقر (درویشی) و مشهور شدن (انگشت‌نمایی) و
 سرزنش برای من آسان (سهل) است ولی بار جدایی تو را
 تحمل نمی‌توانم بکنم

روز صحرا و سماع است و لب جوی و تماشا

در همه شهر دلی ماند که دیگر نربایی؟
 روز رفتن به صحرا و آواز و سرود (سماع) خواندن کنار
 جوی آب و تماشا کردن است، در این همه شهر دلی مانده
 (استفهام انکاری، دلی نماند) که تو نربوده باشی؟

گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم

چه بگویم؟ که غم از دل برود چون تو بیایی
 گفته بودم که وقتی تو بیایی غم دل را به تو خواهم گفت
 ولی حالا چه بگویم؟ وقتی تو میایی غم از دل می‌رود

آن نه خال است و زنخدان و سر زلف پریشان

که دل اهل نظر بُرد، که سرّی است خدایی
 آن چیزی که دل بینایان را برده است نه خال است و نه
 چانه (زنخدان) و نه زلف (سر زلف: زاید است)
 پریشان بلکه سرّ و رازی خدایی است

فضیلت خاموشی (بوستان سعدی)

اگر پای در دامن آری چو کوه سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
 اگر مانند کوه (مظهر متانت و وقار) فروتنی کنی، در
 شکوه و جلال از آسمان بلند پایه‌تر خواهی شد

زبان درکش ای مرد بسیار دان که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
 انسان دانا خاموش باش (زبان درکش، کنایه) زیرا در روز
 رستاخیز (فردا) برای آنان که مواظب زبان خود بودند
 گناهی نوشته نشده است

صدف‌وار گوهرشناسان راز دهان جزء به لولو نکردند باز
 انسان‌های عارف (گوهرشناسان راز، به گوهر و راز درون
 پی‌بردند) مانند صدف (صدف‌وار، وار پسوند تشابه)
 دهانشان (مفعول) را جزء برای بیان سخنان مرواریدگون
 باز نکردند. (تشبیه، پیشینیان فکر می‌کردند که مروارید
 قطره باران است که درون صدف تبدیل به مروارید شده
 است، مولانا؛ کوزه چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع
 نشد پُر در نشد)

فراوان سخن باشد آکنده گوش نصیحت نگیرد مگر در خموش

کسی گوش ناشنوا (آکنده گوش، مسند) نداشته باشد
 بسیار حرف (فراوان سخن، مسندالیه) می‌زند. نصیحت اثر
 ندارد (نگیرد) مگر اینکه انسان خاموش و ساکت باشد.
 (حافظ؛ دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمی‌گیرد/ زهر در می-
 دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد)

چو خواهی که گویی نفس بر نفس نخواهی شنیدن مگر گفت کس؟

وقتی می‌خواهی پی‌درپی (نفس در نفس) صحبت کنی
 یعنی نمی‌خواهی گفتار (گفت) کسی را بشنوی؟

نباید سخن گفت ناساخته شاید بریدن نینداخته

بدون فکر (ناساخته) نباید حرفی زد و سزاوار نیست
 (نشاید) اندازه نگرفته (نینداخته) چیزی را برید. (اشاره
 به مثل؛ گز نکرده نباید بُرید)

تامل‌کنان در خطا و صواب به از ژاژخایان حاضر جواب

فکر کردن درباره نادرست و درست (خطا و ثواب) بهتر از
 بیهوده‌گویی (ژاژخایان، ژاژ؛ بوته‌ی گیاه بی‌مزه، خاییدن؛
 جویدن) است که همیشه حاضر جوابی می‌کنند

کمال است در نفس انسان سخن تو خود را به گفتار ناقص مکن
 سخن در نفس انسان نشانه‌ی کمال است، انسان با سخن
 از دیگر جانوران تمایز می‌یابد، تو خودت را با سخنان
 بیهوده بی‌ارزش مکن

کم‌آواز هرگز نبینی خجل جوی‌مشک بهتر که یک توده‌گل
 کم‌حرف (کم‌آواز) را هیچ‌گاه خجالت‌زده نمی‌بینی، اندازه
 یک جو از مُشک از یک انبوه گل بهتر است.

حذرکن ز نادان ده مرده گوی چو دانا یکی گوی و پرورده‌گوی
 از نادان پرحرف (ده مرد گوی) دوری کن (حذر کن) و
 مانند دانایان یک کلام کامل و پرورش یافته بگوی

صد انداختی تیر و هرصد خطاست اگر هوشمندی یک انداز و راست
 صد تیر انداختی که همه به خطا رفتند، اگر باهوشی یک
 تیر را به درستی بیانداز (یک حرف درست به جای صد
 حرف نادرست است)

چرا گوید آن چیز در خُفیه مُرد که گر فاش گردد شوی روی زرد؟
 چرا انسان چیزی را در خفا (خُفیه) می‌گوید که اگر فاش
 شود، از خجالت روی او زرد می‌شود؟

مکن پیش دیوار غیبت بسی بود کز پیش گوش دارد کسی
 حتی در کنار دیوار هم بد کسی را نگو (غیبت) زیرا پس
 آن دیوار هم کسی گوش می‌دهد (اشاره به مثل دیوار
 موش دارد، موش هم گوش دارد)

درون دلت شهر بندست راز نگر تا نبیند در شهر باز

راز زندانی (شهربند) دل تو است، مواظب باش که دروازه‌ی شهر را باز نبیند و بگذرد (بگریز)

از آن مرد دانا دهان دوخته ست که بید که شمع از زبان سوخته‌ست
مرد دانا به آن دلیل خاموش است که می‌بیند شمع را
زبانش به آتش کشیده است

تو پیدا مکن راز دل بر کسی که او خود بگوید بر هر کسی
تو راز دلت را پیش هرکسی آشکار مکن که او خود این
راز را پیش هرکسی (بر هر کسی) می‌گوید

جواهر به گنجینه‌داران سپار ولی راز را خویشش پاس دار
جواهر را به کسانی که گنجینه دارند بسیار ولی راز دلت
را خودت نگه دارد چون راز دل از جواهر ارجمندتر است
سخن تا نکویی بر او دست هست چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخنی را که به زبان نیاورده‌ای بر آن تسلط (دست) داری
اما چون بر زبان آوردی دیگر در اختیار تو نیست و این
سخن بر تو چیره می‌شود

سخن دیو بندی است در چاه دل به بالای کام و زبانش مهل
سخن مانند دیوی است که در چاه دل (اضافه‌ی تشبیهی)
زندانی (بندی) است، مگذار که در بالای کام و زبان تو
برآید (به زبان نیاور) (مهل؛ فعل نهی از هشتن (گذاشتن):
مگذار، رها نکن)

توان باز دادن ره نره دیو ولی باز نتوان گرفتن به ريو
می‌توان راه را بر دیو نر (نره دیو، سخن) باز کرد اما پس
از باز کردن راه او را با مکر و فریب (ریو) نمی‌توان گرفت
تو دانی که چون دیو رفت از قفس نیابد به لاجول کس باز پس
می‌دانی که وقتی دیو (سخن) از زندان و بند (قفس) آزاد
شود با هیچ لاجول و لاقوه الا بالله (در زمان ترس و توسل
به خداوند به کار می‌رود) باز نخواهد گشت.

یکی طفل برگریز از رخس بند نیابد به صد رستم اندر کمند
اگر یک کودک اسب رستم (رخش) را باز کند که فرار کند،
صد رستم هم نمی‌تواند او را در دام (کمند) بیاندازند
مگوی آن که گر برملا او افتد وجودی از آن در بلا او فتد
سخن (آن) را نگو زیرا اگر آشکار شود (برملا) ممکن است
چیزی از آن (وجودی از آن) سبب بلا و گرفتاری شود
به دهقان نادان چه خوش گفت زن به دانش سخن گوی یا دم مزین
به روستایی ناآگاه آن زن چه خوب گفت که یا با علم و
آگاهی سخن بگو و یا کلا حرف نزن

چه نیکو زده‌است این مثل را برهمین بود حرمت هرکس از خویشش
پیشوای دین (برهمین) این مثل را چه زیبا آورده است
(زده است) که حرمت و احترام هرکس به خود او است
چو دشنام گویی دعا نشنوی به جز کشته‌ی خویشش ندروی

وقتی که دشنام بگویی، دعا نخواهی شنید، به جزء آن چه
خودت کاشته‌ای (کشته‌ای) را درو نمی‌کنی (ندروی)

مگوی و منه تا توانی قدم از اندازه بیرون و ز اندازه کم
تا می‌توانی در گفت و قدم برداشتن از اندازه خارج نشو و
کمتر از اندازه نیز کاری نکن

نباید که بسیار بازی کنی که مَر قیمت خویش را بشکنی
نباید با زبان خود بازی کنی که ارزش تو را پایین بیاورد
(مَر؛ ادوات تأکید مفعولی که امروزه کاربردی ندارد)

وگر تند باشی به یک بارو تیز جهان از تو گیرند راه گریز
و اگر تندخو و سخنان را تیز و خشن بگویی، همه‌ی مردم
از تو فرار خواهند کرد

نه کوتاه دستی و بیچارگی نه زجر و تطاول به یک بارگی
نه ناکامی (کوتاه‌دستی) و بیچارگی و نه طرد کردن (زجر)
و دست‌درازی (تطاول)، هیچ‌یک در کلام درست نیست

۱۸-ب) از مجالس (سعدی)

آن شمع را که دیدی در شمعدان (لگن) روشن کردند و
محبت شمع را در دل اندوخته و طایفه‌ای به گرد آن
آمده بودند و با حاضران مجلس با آن خوش رفتاری می-
کردند (خوش برآمدن) و همه آنرا مراعات می‌کردند.
شمع بالای شمعدان مانند سلطان نشسته بود (جان
بخشی به اشیا) که ناگهان صبح‌دم (صبح صادق) شد.
همین طایفه شمع را فُوت کردند (دم در دمیدن، دمیدن
نَفَس) و گردن قتله‌ی شمع را بزند تا خاموش شود (به
تیغ و کار گردنش) وقتی از آنان بپرسید که عجیب است
که در طول شب آنرا عبادت می‌کردید ولی چرا امروز
خاموش کردید؟ همان افراد گفتند که شمع برای ما عزیز
بود چون خودش را می‌سوزانید و به ما روشنی می‌داد،
صبح شده و تمام هستی روشن است و دیگر شمع ارزشی
ندارد و به آن نیازی نداریم (با آن نسبتی نداریم). پس
این سخن خلاف حقیقت (مجاز) نیست که سروری
(خواجگی) دنیا مانند همان شمع است و هرکه گرد آن
است مانند آن طایفه که او را مراعات می‌کنند. ولی وقتی
صبح مرگ (آجل) برسد، آن سرور در تَصَرَف (قبضه،
قدرت) عزرائیل (ملک‌الموت) گرفتار خواهد شد. از تخت
مراد بر تخته سردخانه (تخته‌ی نامرادی) می‌افتد و وقتی
به گورستان ببرند، عیال و طفل و دیگران به یکباره از وی
اعراض (روی‌گردانی) کنند. وقتی بپرسند چرا او را ترک
می‌کنید، خواهند گفت؛ او مانند شمع در لگن دنیا (لگن
دنیا؛ اضافه‌ی تشبیهی) برای ما سوخت، اسباب و متاع

دنیوی (دانگانه، دانه‌گانه) از حلال و حرام می‌اندوخت، عمر گران خود را تلف می‌کرد و مال و منال را برای ما جمع کرد. اکنون که تبداد پاییز آندوه‌ناک (احزان) ریشه-ی (بیخ) عمرش را از زمین کند. دست او از دنیا کوتاه است، ما را با او چه نسبت و او را با ما چه مصلحت؟ حکایت کرده‌اند (آورده‌اند) که در باغی بلبل‌ی بر شاخه‌ی درختی آشیانه داشت. مورچه‌ای در زیر آن آشیانه خانه ساخته بود. بلبل شب و روز اطراف بوستان پروا می‌کرد و نغمه‌های دل‌فریب او مانند ساز چنگ (بَرِیْط، ساز زمی) بود. مورچه شب و روز مشغول جمع‌آوری آذوقه‌ها (نفقات، ج نفقه یا نفحات در چاپ فروغی) و بلبل (هزاردستان) در چمن باغ به آواز خودش مغرور (غَزَه) بود. بلبل با گل سخن پنهانی می‌گفت و باد صبا سخن-چینی (غمز کردن، غَمَازِی) می‌کرد. وقتی مورچه‌ی ضعیف نازِ گل و نیازِ بلبل را دید گفت: نتیجه‌ی این بگو مگو (هیاهو، قیل و قال) چیست، کار کن. فصل بهار رفت و موسم (موقع) پاییز شد، جای گل را خار گرفت. زاغ به مقام بلبل رسید، باد خزان وزید و برگ درختان ریزش آغاز کرد (ریزیدن گرفت). برگ‌ها زرد شد و هوا سرد شد (رخساره برگ زرد و نفس هوا سرد؛ جان بخشی به اشیا). از خیمه (کِلَه، سراپرده) ابر برف (دُر: استعاره از برف) می‌ریخت و از غربال (غریبل) هوا برف (کافور: استعاره از برف). ناگهان بلبل به باغ آمد، نه رنگ دید و نه گل و نه بوی سنبل. زبانش بسته شد، نه گلی بود که جمال آن را ببیند و نه سبزه‌ای که به کمال آن نگاه کند. از بی‌توشه بودن (بی‌برگی) به نهایت صبر رسید، (طاقت طاق شده) و از بی‌نوایی نتوانست بخواند. بیچاره یادش آمد که روزی مورچه‌ای در زیر این درخت خانه داشت و دانه جمع می‌کرد. امروز حاجت خود را به او می‌برم و به حکم نزدیکی خانه (قُرب‌دار) و حقِ همسایگی (حقِ جوار) تقاضای کمک می‌کنم. بلبل برای گدایی (دریوزه) نزد مورچه رفت و گفت ای دوست بخشندگی (سخاوت) نشان سعادت (بختیاری) و سرمایه‌ی کام‌کاری (کامروایی) است. من عمرم به غفلت گذشت و تو با زیرکی اندوختی، چه می‌شود که امروز نصیبی از آن کرامت کنی. مور گفت؛ تو شب و روز در گفتار (قال) بودی و من در خوشی (حال، معنایی که از حق به دل برد)، تو لحظه‌ای مشغول طراوت گل بودی و دمی به نظاره‌ی بهار مغرور و

ندانستی هربهار خزان‌ی و هر راهی پایانی دارد. ای عزیزان قصه‌ی بلبل بشنوید و حال خود را با آن پیوند دهید. بدانید که هر حیاتی، مرگ (مَمات) دارد و هر وصالی، فراق دارد. صافی (صاف، خالص) زندگی بدون ته‌نشین (دُر، ته‌نشین مایعات) نیست حریر (اطلس) بقا بدون کتان (بُر، کتان راه‌راه) فنا، نیست. اگر قدم در راه اطاعت بگذارید که نیکان هر آینه در نعمت هستند (سوره انفطار، آیه ۱۳؛ و ان الابرارَ لَفی نَعیم) را بخوانید که پاداش شما است. و اگر گناه کنید (رخت در کوی معصیت کشیدن)، گناه‌کاران هر آینه در جهنم هستند (سوره انفطار، آیه ۱۴؛ و ان المُجرارَ لَفی جَحیم) بخوانید که این سزای شما است. در بهار دنیا مانند بلبل غافل نباشید که دنیا گشت‌زار آخرت است (الدُّنْیا مَزْرَعه الآخره) تا وقتی باد تند و سرد (صَرَصَر) پاییز مرگ رسید، مانند مورچه با دانه‌های عمل صالح به سوراخ گور بروید، وظیفه‌ای که فرمودند را انجام دهید تا آن روزی که باز سفید (شهباز)، چون قیامت واقع شود (سوره واقعه، آیه ۱؛ إذا وَقَعه الواقِعَه) پرواز کند و پر و بال، در واقع شدنش هیچ دروغی نیست (سوره واقعه، آیه ۲؛ لَیسَ لَوَقَعْتها کاذِبَه) را باز کند (قیامت را به شهباز مانند کرده است) و طبل بزرگ (کوس) قارعه (سوره ۱۰۱ قرآن به معنی کوبنده و خردکننده و خداوند قیامت را قارعه نامیده) را بکوبد با تابش (تَبَش) آفتاب قیامت که مغزها را می‌جوشاند و از ترس (هیبت) دمیدن شیپور (نفخه‌ی صور) دل‌ها فریاد می‌زنند. معذور باشی و پشت دست حسرت (تحسّر) به دندان حیرت (تحیّر) نبری که چنین روزی در پیش داری. تلاش کنی که فرزندی از خود باقی بگذاری که زاد و توشه‌ی سفر (زواده) آخرت تو باشد. روز قیامت روزی است که خلاق زمین و ملائکه‌ی آسمان متحیر و متفکر باشند، انبیا می‌لرزند، اولیا می‌ترسند و نزدیکان و حاضران یاری رسان (مستعان) هستند.

گر به محشر خطاب قهر کنند انبیا را چه جای معذرت است
اگر زمان محشر برسد حتی جای عذر برای انبیا نیست
پرده از روی لطف گو بردار کاشقیا را امید مغفرتست
از گفتن اینکه خداوند مهربان لطف می‌کند، دست بردار، فقط ای کاش گویان هستند که امید بخشش دارند
اگر امروز از مزرعه‌ی دنیا توشه برداری، فردا به بهشت باقی فرود می‌آیی
کسی گوی که دولت ز دنیا برد که با خود نصیبی به عقبی برد

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی‌فایده کردند، یکی آن‌که اندوخت و نخورد و دیگری آن‌که آموخت و نکرد.

علم چندان که بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی هرچه قدر علم را بیشتر بخوانی ولی در تو عملی نباشد، نادان هستی

نه محقق بود نه دانشمند چارپایی بر او کتابی چند نه حقیقت‌جو (محقق) و نه فقیه (دانشمند) هستی بلکه چارپایی هستی که بر پشت خود کتاب حمل می‌کند (اشاره به سوره جمعه، آیه ۵: مَثَل کسانی که تورات بر آن‌ها تحمیل شده و بدان عمل نمی‌کنند، مَثَل آن الاغی است که کتاب‌هایی را حمل می‌کند)

آن تهی مغز را چه علم و خبر که بر او هیزم است یا دفتر برای آن نادان و تهی‌مغز (حمل‌کننده‌ی کتاب) چه فرقی می‌کند که بر پشت او کتاب و دفتر باشد و یا هیزم باشد. هنر و جوهر اگر در لجن‌زار (خَلاب) بیفتد، همچنان نفیس و ارزشمند است ولی گرد و غبار اگر به آسمان هم برسد، همچنان فرومایه (خسپس) است. جای دریغ است اگر مستعدان تربیت‌پذیر را نپرورند و پروردن آن کس که از قابلیت بهره‌ای ندارد، کاری بیهوده است (استعداد بی-تربیت دریغ است و تربیت نامستعد، ضایع) خاکستر نژادی (نَسَب) عالی دارد که آتش، گوهری از عالم بالا و آسمان (جوهر علوی، پیشینیان مکان طبیعی آتش را زیر کروی ماه می‌دانستند) است و اما چون به ذات (نَفَس) خود هنری ندارد با خاک برابر است. قیمت شکر از نی نیست از خاصیت شیرین خودش است.

چو گنغان را طبیعت بی‌هنر بود پیمبرزادگی قدرش نیفزود چون پسر نافرمان نوح (گنغان که غرق شد) به حال طبیعی بی‌هنر بود، فرزند پیغمبر بودن سبب ارزش و احترام او نشد

هنر بنمای اگر داری نه گوهر گُل از خارست و ابراهیم از آزر اگر هنری داری به جای گوهر آن‌را نمایان کن، گُل از ساقه‌های خاردار می‌روید و ابراهیم (جد بنی‌اسرائیل و سازنده‌ی خانه‌ی کعبه) از خاندان آزر (پدر یا عموی حضرت ابراهیم) است.

مُشک (ماده‌ی معطر از ناف آهوی ختایی) آن است که بوی خوش بدهد (ببوید) نه آن‌که عطرفروش (عطار) آن‌را تعریف کند. دانا مانند صندوقچه (طَبْلَه) عطار است، ساکت است و فقط هنرش نمایان می‌شود و نادان مانند

کسی را معرفی کن که بعد از مرگ از مال دنیا چیزی با خود به آخرت برده است.

۱۸-ج) حکایت (گلستان سعدی)

شیادی (نیرنگ‌باز) موهایش را بافت که من سید (علّوی، منصوب به مولا علی (ع)، سادات قدیم دو گیسوی بافته داشتند) هستم و با قافله‌ی حجاز (غرب عربستان شامل مکه، مدینه و طائف) به شهر وارد شد (در رفت) و ادعا کرد از حج می‌آید و قصیده‌ای برای شاه برد و گفت خودم سرودم. پادشاه دستور داد مال زیاد به او بدهند (نعمت بسیار فرمودش) و احترام (اکرام) بگذارند. تا یکی از همنشینان (ندیمان) پادشاه که همان سال به سفر دریا رفته بود، گفت من او را عید قربان (عید اضحی) در بصره دیدم، چطور حاجی می‌شود؟ دیگری گفت من او را می-شناسم و پدرش مسیحی (نصرانی، محل تولد حضرت عیسی (ع)) در مَلطِیَه (در ترکیه) بود و چطور می‌تواند سید باشد؟ و شعر را در دیوان اوحدالدین انوری (شاعر) یافتند. پادشاه دستور داد تا او را بزنند و تبعید کنند (نفی کردن) که چرا چندین دروغ مختلف و پریشان (درهم) گفته است. شیاد گفت، ای پادشاه یک سخن دیگر بگویم، اگر دروغ بود به هر کیفری (عقوبت) سزاوارم. پادشاه گفت بگو

غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانه آب است و یک چمچه دوغ اگر غریبه‌ای برایت ماست بیاورد، مطمئن باش که دو پیمانه‌ی آن آب و تنها یک قاشق (چمچه) دوغ است گر از بنده لغوی شنیدی ببخش جهان‌دید بسیار گوید دروغ اگر از من باطلی (لغو) شنیدی ببخش، آدم جهان‌دیده خیلی دروغ می‌گوید.

پادشاه خندید و گفت از آن وقت که (تا) عمرت بوده سخنی به این راستی نگفته‌ای. فرمود تا آرزوی (مأمول) او را بدهند تا به دل خوشی برود. مال برای (از پهر) آسایش عمر است نه عمر برای جمع کردن مال. از عاقلی (عاقلی را) پرسیدند که نیک‌بخت و بدبخت کیست؟ نیک‌بخت آن‌که خورد و کشت و بدبخت آن‌که مُرد و گذاشت (هشت).

مکن نماز بر آن هیچ‌کس که هیچ‌نکرد که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد اقتدا نکن بر فرومایه‌ای (هیچ‌کس) که هیچ کار نیکو نکرد (هیچ نکرد) که تمام عمر خود را به جمع‌آوری مال پرداخته و هیچ نخورده است.

طبل غازی (طبلی که جنگجویان در جنگ می‌زدند و صدای بلندی داشت)، بلندآواز و بی‌مغز است.

عالم اندر میان جاهل را مَثَلی گفته‌اند صدیقان

درباره‌ی (را) انسان‌های عالم در میان انسان‌های جاهل، راست‌گویان (صدیقان) با مَثَلی گفتند

شاهدی در میان کوران است مُصحفی در سرای زندیقان

که زیبارویی (شاهد) در میان کورها است و قرآنی (مُصحف) در خانه‌ی بی‌دین (زندیق)

مُراد از فروفرستاده شدن (نزول) قرآن، کسب رفتار (سیرت) خوب است نه خوب، شمرده، آرام و آشکار خواندن (ترتیل) سوره‌های (سورت) مکتوب. انسان معمولی (عامی) عبادت‌کننده (متعبد) پیاده این مسیر را خواهد رفت و عالم سهل‌انگار (مُتَهَوِّل) سوار بر علم ولی در خواب است. نافرمانی (عاصی) که دست به دعا بردارد (دست بردارد) بهتر از عابدی است که باد غرور در سر دارد (در سر دارد)

سرهنگ لطیف خوی‌دلدار بهتر ز فقیه مردم آزار

پهلوان (سرهنگ و مبارز) خوش‌رفتار مهربان بهتر از فقیه مردم آزار است

هرکس در میان سخن دیگران سخن بگوید (در پیش سخن دیگران افتد) تا مایع فضل و دانایی او بدانند، پایه‌ی چهل و نادانی او بشناسند

ندهد مرد هوشمند جواب مگر آنگه کز او سوال کنند

انسان باهوش تا وقتی از او سوال نکردند پاسخ نمی‌دهد

گرچه برحق بود فراخ سخن حملِ دعوی‌ش بر مُحال کنند

آدم پر حرف (فراخ سخن) اگر سخن راست و مطابق حقیقت هم بگوید، ادّعی او را (حملِ دعوی‌ش بر) باطل و بیهوده (مُحال) می‌شمارند.

۱۹- الف) یک سرنوشت ممتاز (اسلامی ندوشن)

جهان خوردم و کارها راندم عاقبت کار آدمی مرگ است

از تمام لذت‌های جهان استفاده کردم و هرکاری دوست داشتم انجام دادم ولی در آخر عاقبت کار آدم مرگ است تاریخ بیهقی از قول حسنک وزیر؛ از ماجرای به دار آویختن (بردار کردن) حسنک وزیر در تاریخ بیهقی سخن می‌گوید. یکی از موهبت‌های (نعمت) خاصی که نصیب او شد، نثر زیبا و دلنشین برای مرگ او است. وقتی او را به پای چوبه‌ی دار می‌بردند، اگر می‌دانست در بین حاضران جوانی با قلم خود به مرگ او شکوهی جاودانه خواهد بخشید، شاید با غرور و گشاده‌رویی بیشتری جان

می‌داد. وقتی سرگذشت حسنک وزیر را می‌خوانیم به یاد می‌آوریم که آدمی در خواش و هوای خود دیر تغییر می‌کند و امروز نیز مانند ۹۰۰ سال پیش همان سنگدلی برپا است ولی پیشینیان در هنر آزدن و تباه کردن مانند امروز بی‌باک نبودند، شاید چون هنوز منشور ملل متحد (اساسنامه ۵ کشور در ۱۷۰ ماده که در ۱۳۴۵ در سانفرانسیسکو به امضا رسید) و اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر (نظریه ژان ژاک روسو و اعلامیه‌ی استقلال آمریکا بود در ۳۰ ماده، ماده‌ی اول؛ تمام افراد بشر آزاد به دنیا می‌آیند و از لحاظ حیثیت و حقوق برابرند و همه دارای عقل و وجدان هستند و باید نسبت به هم با روح برادری رفتار کنند) را امضا نکردند. سلطان محمود (پادشاه مقتدر غزنوی) در آستانه‌ی مرگ پسر کوچک‌تر (کهتر) خود، محمد (پسر محمود) را جانشین کرد. مسعود از این وصیت اطاعت نکرد (گردن نهاد) و قصد (آهنگ) قیام کرد. رجالی ستاره‌ی مسعود را پر اقبال دیدند و به او پیوستند و او بر برادر چیره شد (فائق آمد). بعد از استقرار مسعود به دنبال انتقام از کسانی بود که محمد را در به تخت رسیدن یاری کردند. نامدارترین و وفادارترین مردان حسنک وزیر بود که کیفری دردناک یافت. دگرگونی‌هایی که بعد از حکومت اجباری مسعود بر دربار حاکم شد، مانند امروز بود و گروهی به عزت رسیدند، گروهی خوار گشتند، گروهی توبه کردند و به مسعود پیوستند، گروهی دربه‌در و خانه‌نشین شدند، گروهی مجازات شدند و بالاخره آرامش برقرار شد. حسنک وزیر زمانی حاکم نیشابور بود و نیشابوریان او را دوست داشتند و او در نزد سلطان محمود قرب و نزدیکی داشت. او مال فراوانی داشت ولی از تعدی به اموال دیگران دور (مُبری) نبوده و در نیشابور آیین‌های تازه به نام رسوم حسنکی رواج یافته بود. بیهقی سه دشمن برای او می‌شمارد؛ خلیفه‌ی بغداد، مسعود غزنوی و بوسهل زوزنی. خلیفه او را متهم به قِرمطی (پیرو اسماعیلیه، معتقدان به پسر امام جعفر صادق (ع) که قبل ایشان درگذشت) کرد. ماجرا چنین بود که وقتی حسنک به حج می‌رفت و از قلمروی فاطمیان (سلسله‌ای مقتدر در مصر که خود را فرزندان فاطمه می‌دانستند و پیرو اسماعیلیه بودند و توسط صلاح‌الدین ایوبی برافتاد) می‌گذشت، خلیفه‌ی مصر خلعتی به او داد که پذیرفت و به تن کرد و

گفتند پیرو اسماعیلیه است. البته در آن سفر حسنک به بغداد نفت و این گستاخی امیرالمومنین (خلیفه‌ی عباسی) را خشمگین نمود و به او دروغ بست که کافر شده است. در آن روزگار هم داغ کافر شمردن (تکفیر) مذهبی و سیاسی سلاح ناجواگردانه بود. محمود پشتیبان حسن در برابر خلیفه‌ی عباسی شد که اگر او قِرمطی باشد من نیز قِرمطی هستم و خلیفه‌ی کینه‌ی حسنک را در دل پرورید و در دوران مسعود از او درخواست مجازات وزیر نمود. مسعود غزنوی به جهت آن‌که همواره مورد تحقیر وزیر بوده و وزیر آشکارا جانب محمد را گرفته و بعد از دستگیری همچنان با مسعود مخالف بوده، با او دشمنی کرد. ابتدا اموال وزیر را گرفت و در مجلسی با حضور احمدبن حسن میمندی (وزیر سلطان محمود و مسعود غزنوی) و داوران (قُضات) در طی دو سند (قباله) تمام اسباب و املاک مزروعی (ضیاع) را به سلطان انتقال می‌دهد. بی‌یهی نوشت که وی اقرار کرد به فروختن آن اموال با رضایت خاطر (به‌طوع) و رغبت. ولی در اجبار و اسارت بوده و او در بهاء و ارزش (قَهن) آن نظری نمی‌توانست بدهد. دشمن سوم حسنک بوسهل زوزنی (رجال دربار محمود) بود که در ابتدا پیشکار مسعود بود و بعد مشغول دیوان عرض (وزارت جنگ یا دفاع) و ریاست دیوان رسالت (دارالانشای سلطنتی) شد. بعد زمانی مسعود بر او غضب کرده و زندانی می‌شود و مجدداً آزاد شده و سمت ندیمی سلطان را می‌گیرد. در اواخر عمر نیز وزیر معدود (پسر مسعود) می‌شود. بوسهل مردی بدنهاد و ناآرام که مورد پسند پادشاهی کینه‌توز، هوس‌باز و حریص مانند مسعود بود. بی‌یهی او را مردی امام‌زاده (فرزند امامان)، محتشم، فاضل و ادیب می‌نامد که یگانه‌ی روزگار در ادب و لغت و شعر بوده ولی در چند جا از شرارت و چاکرمنشی و گزاف‌گویی او می‌گوید و غالب درباریان از او آزرده بودند. بی‌یهی می‌گوید که من نیز از او بدم می‌آید و خود سلطان مسعود هم از او خسته شده و به زندان می‌افکند. بوسهل پیش از هرکس به قتل حسنک اصرار می‌کرد (پا می‌فشارد) و بی‌یهی می‌گوید که حسنک در دوران وزارت به او بی‌اعتنا بوده است و او از حسد و حقیری و تنگ‌نظری از حسنک متنفر بود. بوسهل حسنک را به غلام خود علی رایش سپرده تا شکنجه کند و از هیچ تحقیر کردنی (استخفاف) در حق او کم نگذارد و

علی رایش گفت از هرچه بوسهل دستور (مثال) داد از هر ده یکی را کردم و آن هم با ملاحظه (مُحابا؛ خلاصه مُحابات). بوسهل بردار زدن حسنک را خود بر عهده گرفت و در آن بی‌رحمی (قساوت) و پستی را تمام کرد. آن‌چه به سیمای حسنک درخشندگی می‌بخشد و یاد او را بعد از قرن‌ها زنده نگه می‌دارد، آرامش خاطر و غرور و بی‌اعتنایی او در برابر مرگ است. از پادشاهی هواداری کرده که در زندان است و سلطانی کینه‌توز و انتقام‌جو (قَهَّار) که او را دستگیر کرده، پس چه امید است؟ می‌دانست که راه گریزی نیست و مردانه سرنوشت خود را پذیرفت. در تاریخ بی‌یهی هیچ نوشته‌ای نبود که حسنک ضعفی داشت یا برای نجات خود کاری کرده، عذری خواسته یا شفيعی نزد سلطان فرستاده باشد. او آرام مانند کسی بود که به حقانیت خود ایمان داشت و تن به ذلت نمی‌دهد. ولی آن زمان که زن و فرزندش را به خواجه سپرد در چشمانش اشک جمع شد. در مجلسی که برای تنظیم قبالة ترتیب دادند، خواجه از وزیر با احترام و مهربانی می‌پرسد: خواجه چون می‌باشد و روزگار چگونه می‌گذراند؟ حسنک پاسخ می‌دهد: جای شکر است. و همان کلام او را بس. در محضر وزیر و سایر درباریان حسنک شکایت می‌کند از شکنجه‌هایی که به دستور بوسهل شد و بوسهل او را به دشنام سگ قِرمطی خواند. حسنک به آرامی پاسخ داد: سگ ندانم که بوده ولی خاندان من از آلت و حشمت و نعمت جهانیان دانند؛ جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگ است، اگر امروز اجل من رسیده، کسی نتواند مرا به دار برد یا از دار بکشید، من که از حسین بن علی (ع) (حسین علی) بزرگتر نیستم. عامه‌ی مردم حسنک را دوست داشتند ولی از ترس مسعود نتوانستند جانب او را بگیرند. بی‌یهی می‌گوید که شنیدم دو تن از با هم می‌گفتند که خواجه بوسهل با این واداشتن (آوردن)، آبرو و ناموس (آب) خویش را برد. وقتی در پی اعدام بودند، غوغا شد و بیم شورش می‌رفت و مسعود بار دیگر پای مذهب به میان می‌کشد و با خدعه‌ی زشتی دو پیک جعلی در پای دار می‌آورد که فرمان قتل محکوم قِرمطی را از امیرالمومنین دارند و گروهی مردم پست و فرومایه (رِجَاله؛ چ راجل، پیاده) را پول داد تا نعش حسنک را سنگ بزنند. بی‌یهی گفت همه می‌گریستن و به‌خصوص

نیسابوربان. چه حق با حسنک بود و چه نبود، برتری او بر دشمنانش در این بود که کامیاب زندگی کرد و کوتاه و مردانه مرد. داستان به زیبایی نوشته شد که نصیب کمتر کسی شد.

۱۹-ب) ذکر بر دار کردن حسنک وزیر (بیهقی)

ابوعلی حسن بن محمد میکال مشهور به حسنک وزیر که مردی دانشمند و فاضل بود که محمود غزنوی با عزل میمندی، وزارت را به او داد و بعد ۹ سال پسرش مسعود، وزیر را به جرم قرمطی بودن به دار آویخت. در ابتدای این شرح حال (حال) فصلی خواهم نوشت (نبشت) پس به شرح قصه خواهم شد (... قصه شد؛ حذف، شناسه‌ی فعل «خواهم» قرینه لفظی، مستقبل). امروز ذی‌الحجه در سال (سنه) ۴۵۰ (خمسین و اربعمائه) است که این قصه را آغاز می‌کنم. فرخ‌زاد (پادشاه غزنوی) فرزند ناصرالدین، سلطانی شجاع که خداوند بقای او را طولانی کند (اطال الله بقاء). از این قوم که درباب آنان سخن می‌گویم فقط یکی، دو نفر زنده هستند. بوسهل چندسالی است که مُرده است (گذشته است) و به دلیل (پاسخ) آن‌که گرفتاری از وی سر زد (از وی رفت)، با آن کاری نداریم (ما را با آن کاری نیست، شبه جمله، جمله‌ی معترضه). ما از او بدمان می‌آید. به هرحال من ۶۵ سال دارم و پشت‌سر (اثر، جای پا) او باید گفت. در تاریخی که تألیف می‌کنم (کردن، تصنیف) سخنی از جانب‌داری (تعصب، سخت گرفتن) و درازگویی (تَزَيُّد، افزون کردن سخن) نیست که خوانندگان این تاریخ بگویند شرم بر این پیرمرد بلکه می‌گویم تا خوانندگان با من در این مورد (اندرین) موافقت کنند و طعنه نزنند. بوسهل مردی امام-زاده، محتشم، فاضل و ادیب بود ولی شرارت و تندخویی (زعارت) در خوی او دیده می‌شد. آفرینش خدا دگرگون می‌شود (للتبديل لِخَلْقِ الله). با آن شرارت دلسوزی نداشت و همواره منتظر بود (چشم نهاده بود) تا پادشاهی بزرگ و متکبر (جبار، مسلط) بر خدمت‌گزار (چاکر، بنده) خود خشم بگیرد و آن خدمت‌گذار را شلاق بزند (لَت زدی، فرو کوفت) و آن مرد را از کناره (کرانه) به سرعت پایین آورد (فرو گرفت) و تا فرصتی بدست آورد شروع به سخن‌چینی (تضریب کردن) کرده و دردی (المی) بزرگ به این خدمت‌گزار برساند. بعد بیهوده می-گفت که (لاف‌زدن، گراف‌گویی) این را من پایین کشیدم

(فرو گرفتیم). هرکس می‌شنید و خردمندان می‌دانستند چنین نیست و سر تکان می‌دادند و پنهانی (پوشیده) می‌خندیدن که او بیهوده‌گوی است. به جز استاد خواجه بونصر مُشکان (استاد بیهقی) که با آن همه مکر و حيله که در مورد او کرد نتوانست او را پایین بکشد. درمورد او نتوانست به کام خود برسد زیرا قضای خداوند با دو به هم‌زنی‌های (تضریب) او موافق و مساعد نبود. البته استادم مردی عاقبت‌بین (عاقبت‌نگر) بود. در دوران سلطان محمود که خداوند از او خشنود باشد (رضی الله عنه) بدون آنکه به سرور (مخدوم) خود خیانت کند، دل مسعود را نگاه داشت زیرا دانست بعد از پدر تخت به مسعود خواهد رسید ولی حسنک هوای امیرمحمد (پسر کوچک محمود غزنوی) که بعد وی با حمایت وزیر بر تخت نشست) را گرفت و دل سلطان محمود را نگاه داشت. کارهایی کرد و چیزهایی گفت که همانندان (اکفاء، ج گُفو) تحمّل (احتمال) نکردند. همانطور که جعفر برمکی (خط خوش و بیانی فصیح داشت) وزیر هارون‌الرشید (بزرگ‌ترین خلیفه‌ی عباسی، خوش‌گذران و متعصب و از آل علی (ع) نفرت داشت) عاقبتی شبیه حسنک وزیر داشت. خدمت‌گزاران و بندگان باید در مقابل شاه خود زبان نگه دارند، زیرا سزیه کردن (چَخیدن) روباه با شیر محال است. بوسهل در جاه و نعمت و مردم در مقابل حسنک مانند قطره در مقابل رود بود. حساب فضل و دانش جداست (فضل جای دیگر نشیند). حسنک به عبدوس (رجال دربار مسعود) گفت: به امیرت بگو من فقط به فرمان سلطان خودم عمل کنم، اگر تخت به تو رسید، حسنک را بر دار کن. ناگزیر (لاجرم) که مسعود به تخت نشست و این مرد مُرد (بر مرکب چوبین (کنایه از تابوت) نشست). بوسهل و غیر بوسهل در این امر کیستند؟ زیرا حسنک عاقبت تهوّر (بی‌باکی) و تعدّی (تخطّی) خود را کشید. پادشاه بر سه چیز چشم‌پوشی (اغضا) نکرد؛ بدگویی به سلطنت و آشکار کردن راز و دست درازی به ناموس، از شکست و ناکامی به خدا پناه می‌بریم (القدح فی الملک... من الخذلان). وقتی حسنک را از بُست (محلی میان سیستان، غزنین و هرات) به هرات آوردند، بوسهل او را به غلام خویش علی رایش سپرد و به او از هر نوع تحقیر (استخفاف) رساند. زیرا بازجویی (بازجُست) نبود و کار او تنها کینه‌توزی و انتقام

(تَشَفُّی) بود. چون دیگران بر بوسهل زبان درازی می کردند و او مغلوب و شکست خورده (زده و افتاده) بود. انسان واقعی (مرد) آن مرد است که گفته اند: بخشود به هنگام توانایی (العفو عند القدرة) را به کار برد. خداوند که به حق است فرمود: کسانی که خشم خود را فرو خورند و بر مردم ببخشایند، خداوند نیکوکاران را دوست دارد (قال الله... المحسنين). وقتی امیر مسعود از هرات به بلخ می رفت، علی رایش حسنک را به زندان (بند) می برد و با کینه توزی و سخت گیری و انتقام او را تحقیر می کرد. هرچند از علی پنهانی (پوشیده) شنیده بودم که از هرچه بوسهل از رفتارهای زشت در مورد این مرد دستور داد (مثال داد)، از هر ده تا یکی را با ملاحظه (محابا) کردم. بوسهل پافشاری (در ایستادن) کرد و زیر گوش امیر را پُر کرد (در امیر دمیدن) که باید حسنک را دار زد. امیر مهربان و بخشنده بود. عبدوس گفت: یک روز قبل از دار زدن حسنک از استادم شنیدم که امیر به بوسل گفت که برای به دار زدن حسنک باید دلیل باشد. بوسهل گفت او قرمطی است و لباس مصریان گرفت (استد) تا امیر القادریا را آزار دهد و نامه ای که امیرمحمود به او نوشت و هنوز هم از آن نامه کینه دارد و می گوید. سلطان به یاد دارد که پیک خلیفه به نیشابور آمد و پرچم (لوا) و لباس و فرمان (منشور) و پیغام در این باب آورد و باید به فرمان خلیفه توجه کرد. امیر گفت فرصت بده تا (حرف ربط، برای تردید و شک) ببندیشم. استادم از عبدوس می گوید که با بوسهل بد بود و خود بوسهل از آن بسیار گفته بود. یک روز خواجه احمد حسن که از اجازه ی شرفیابی (بار) باز می گشت، امیر گفت خواجه تنها به ایوان (طارم، تارم) بنشیند که از زبان عبدوس برای او پیغامی دارم. خواجه به ایوان رفت و امیر عبدوس خواند و گفت خواجه احمد را بگوی که حال حسنک بر تو پوشیده نیست که در روزگار پدرم چه دردهایی بر دل من آورد. بعد از مرگ پدرم چه مقاصدی برای بزرگ کردن برادرم داشت و اما موفق نشد (نرفت) و خداوند به این آسانی تخت را به من داد و دلم می خواهد (اختیار آن است) که عذر گناه او را بپذیرم و گذشته را فراموش کنم ولی او به کاری که کرده معتقد است ... البته بعد از این مجلس بوسهل ساکت نشد. روز سه شنبه ۲۷ صفر که مجلس تمام شد (بار بگسست)، امیر به خواجه گفت به

ایوان بیاید و حسنک را آن جا می آورد. یک ساعت بگذشت (نبود). حسنک آمد بدون دست بند و زنجیر (بی بند)، بالاپوش (جُبّه، نوعی لباس گشاد و بلند) سیاه رنگ (چیری رنگ) که مایل به مشکی (با سیاه می زند) بود. مانند مردمان عادی و دُرّاعه (جامه ی بلند مردان زاهد) و بالاپوش (ردا) بسیار پاکیزه و عمامه ی (دستار) نیشابوری مستعمل (مالیده، نیم دار) و کفش (موزه، چکمه) چکمه (میکائیلی، منصوب به میکائیل) نو در پای او بود. موی سرش شانه زده (مالیده) که زیر عمامه پوشیده بود و کمی (اندکی مایه) از آن دیده می شد. رئیس پاسبانان (والی خرس) با وی و علی رایش (غلام بوسهل و مأمور حفاظت وزیر) و گروهی از همه نوع (از هر دستی) پیاده که وزیر را به طارم بردند و تا نزدیک غماز ظهر (غماز پیشین) در آن جا بود و بعد بیرون آوردند و دوباره با پاسبانان بردند و به دنبال او قاضی ها و فقها نیز بیرون آمدند. خواجه ابولقاسم کثیر (رجال دربار مسعود) رو به وزیر کرد و گفت: خواجه چطور است و روزگارش چطور می گذرد؟ (گذارد) گفت جای شکر است. خواجه گفت: نباید دلت بشکند که این احوال برای مردان پیش می آید. به خواست خدا راضی باش که تا جان در تن است، امید گشایش (قَرَج) است. تاب و تحمل بوسهل تمام شد (طاقت برسید) و گفت برای خدا چه ارزشی دارد (کرا کردن) این سگ قرمطی که به فرمان امیرالمومنین بر دار خواهد شد. می گویند: خواجه با خشم به بوسهل نگریست. حسنک گفت: نمی دانم سگ چه کسی بوده ولی خاندان من از آلت و حشمت و نعمت جهانیان دانند؛ جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگ است، اگر امروز اجل من رسیده، کسی نتواند مرا به دار برد یا از دار بکشید، من که از حسین بن علی (ع) (حسین علی) بزرگتر نیستم. این که مرا می گوید قرمطی هستم، مزخرف (شعر) می گوید و بر جایگاه من ایستاده است. اما بهتر است او را قرمطی بدانند نه مرا زیرا همه می دانند که این وصله به من نمی چسبد. دو قباله نوشتند که تمام اسباب و املاک مزروعی (ضیاع) حسنک که دانه دانه اقرار کرد که آن ها را به سلطان با رضایت خاطر و میل به مقدار طلایی (سیمی) که خودشان معین کردند، فروخته است. حاضران به عنوان شاهد امضاء کردند و حاکم در مجلس ثبت کرد (سجل کرد) و دیگر قضات نیز

چنان‌که در نظایر آن معمول است (عَلَى الرَّسْمِ فر امثال-ها). بعد از اتمام کار زمان حَسَنک رسیده بود که در آن روز تا شب به تدبیر بر دار زدن حَسَنک پرداختند. دو مرد را به عنوان پیک آماده کردن (راست کردن، پیک دروغین) در لباسی که قاصدها به تن میکردند (با جامه‌ی پیکان) و گفتند که اینان با نامه‌ی خلیفه از بغداد آمدنداند و خلیفه مومنین دستور به دار کردن حَسَنک قرمطی داده و سنگسار باید کرد (به سنگ بیاید کشت) تا دیگر بار کسی خلاف میل (رَغَم، عَلِیْ رَغَم، بینی به خاک مالیدن) خلفا لباس مصری نپوشد و حاجیان را به آن دیار نبرد. همه چیز که آماده شد، روز چهارشنبه دو روز مانده از صفر بود. امیر مسعود به قصد شکار و سه روز تفریح با ندیمان، خاصگان، مطربان سوار شد (برنشست)، در شهر به جانشین (خلیفه) خود دستور داد که داری بر بالای نمازگاه شهر (مُصَلَّى و پایین (فرو)د) شهرستان (شارستان) بسازند و مردم را در آن جمع کنند. بوسهل سوار شد و نزدیک دار بر بلندی ایستاد و گفته بود که سوارانی حَسَنک را پیاده از بالای بازار عاشقان (محل‌های در غزنین) در وسط شهر به سمت دار بیاورند. میکائیل با اسب به استقبال (پذیره) حَسَنک آمد و را فاسد (مُواجِر، خودفروش، مُزدور) خواند و دشنام‌های زشت داد. حَسَنک به او نگاه نکرد و هیچ جوابی نداد. اکثر مردم او را (میکائیل) به خاطر این حرکت و سخنان زشت لعنت کردند و نمی‌توان گفت که بعضی از مردم به میکائیل چه گفتند. البته بعد از حَسَنک همین میکائیل خواهر آواز (غلام سلطان محمود) را به زنی گرفت و بسیار بلا و محنت و غم کشید و امروز زنده است (برجای بودن) که به عبادت و قرآن مشغول است (وقتی دوستی کار زشتی کند، چه ارزشی دارد که دوباره گفته شود) و حَسَنک را به پای دار آوردند و از سرنوشت بد به خدا پناه می‌برم (تَعُوذُ بِاللَّهِ مِنْ قَضَاءِ السُّوءِ) و دو پیک را وادار کردن به ایستادن در آن‌جا (ایستادانیدن) و گفتند اینان از بغداد آمده‌اند. قرآن‌خوانان قرآن می‌خواندند. به حَسَنک گفتند که لباس‌هایت را در بیاور و او دستش را پایین آمد و کمر بند (ازار بند) را محکم کرد و پاچه‌های شلوار (پایچه-های اِزار) را بست و بالاپوش (جَبَه) و پیراهن را به سمتی انداخت و با عمامه (دستار) و شلوار با تنی برهنه ایستاد و دستانش بر هم گره زد. تنی چون طلای سفید و صورتی

مانند صد معشوق (نگار) داشت و همه‌ی خلق با درد به او نگاه می‌کردند. کلاه خود (خُود) با روکش آهن آوردند که به عمد کوچک بود تا سرش را نباشاند و گفتند سرش را بپوشانید که با سنگ از بین نرود زیرا سر را به بغداد برای خلیفه می‌فرستیم. در همین حال که آنان مشغول بودند، حَسَنک لبش تکان می‌خورد و زیر لب چیزی می‌گفت. تا زمانی که کلاهی بزرگتر آوردند. در این میان احمد جامه‌دار برسواری آمد و به حَسَنک گفت که سلطان می‌گوید: این آرزوی تو بود که خواستی وقتی من پادشاه شوم، تو را به دار بکشم و من برای تو رحمت خواستم ولی خلیفه نوشته که تو قرمطی هستی و فرمان دار داده است. حَسَنک پاسخی نداد. کلاه بزرگتر را بر سرش گذاشتند. به همه گفتند با او حرف نزنید و به فکر او نباشید ولی مردم گفتند: شرم ندارید که این مرد را به دار می‌برید؟ چیزی نمونده بود که شورش و آشوب شود ولی سواران به روی مرد تاختند و جلوی آشوب را گرفتند. حَسَنک را به سوی دار بردند و بر جایی نشست که تا به-حال نشسته بود. جلد دست‌هایش را محکم بست و طناب (رَسَن) را پایین انداخت (اعدام شد و مُرد) و گفت سنگسار کنید (سنگ دهید) ولی هیچ‌کس دست به سنگ نبرد و همه گریه کردند. خواص نیشابوری به گروهی (مشتی) لالایی (رندی) زر دادند که سنگ بزنند. ولی او خودش مُرده بود وقتی جلد طناب به گلوش بسته بود و او خفه (خَبَه) شده بود. این روزگار حَسَنک بود که خداوند او را رحمت کند. این بود که گفت دعای نیشابوریان مرا می‌سازد و نساخت. هرچه را که از زمین و آب مسلمانان که غضب کردند، زمین و آب و غلام و اسباب و املاک و طلا و نقره و نعمت، هیچ سودی نداشت. هم او از دنیا رفت و هم قومی که این نیرنگ بر حق او کردند و خداوند همه را رحمت کند. این افسانه‌ای بسیار عبرت‌آموز بود و این همه وسایل نزاع (منازعت) و دشمنی (مُکاوحت) برای مال دنیا (خُطام) = ریزه و شکسته؛ کنایه نیز پایان یافت. انسانی احمق است که دل به این جهان ببندد و نعمتی را به بهای زشتی بگیرد. رودکی می‌گوید:

به سرای سَیْنَجِ مهمان را دل نهادن همیشگی نه رواست
روا نیست که مهمان برای همیشه دل در سرای گذرای
دنیا (سَیْنَج، خانه‌ی موقت؛ کنایه) ببندد.

زیر خاک اندرونت باید خفت
گرچه اکنون خواب بر دیاست

اگر امروز هم با مال و اموال زیاد سر بر بالین دیبا و گران
می‌گذاری، باز هم نهایتا باید زیر خاک بخوابی

با کسان بودنت چه سود کند
که به گور اندرون شدن تنهاست

چه سودی دارد که همراه کسی باشی، زیر وقتی وارد گور
می‌شوی تنها خواهی بود

یار تو زیر خاک مور و مگس
بدل آن که گیسوت پیراست

به جای کسانی که گیسوان تو را می‌پیراستن، در زیر خاک،
مور و کرم (مگس) انیس تو خواهند بود.

آن‌که زلفین و گیسوت پیراست
گرچه دینار یا درمش بهاست

چون ترا دید زردگونه شده
سرد گردد دلش نه نابیناست

آن کس که زلف (زُلفین، حلقه‌ی قفل صندوق) تو را می-
آراست و گیسویت را پیراسته می‌کرد، اگرچه تو در قبال

خرید آن‌ها زر (دینار) و نقره (دِرَم) داده بودی، چون
ببینند که چهره‌ی تو پژمرده (زردگونه) شده، از تو دل‌سرد

می‌شوند، هرچه باشد نابینا که نیستند.

وقتی اعدام تمام شد، بوسهل و مردم از پای دار آمد و
حسنک را تنها گذاشتند و طوری بود که انگار تنها از شکم
مادر آمد بود و هیچ‌کس را نداشت. حسنک نزدیک ۷
سال بر دار ماند به طوری که پاهایش تراشیده شد (فرو
تراشید) و خشک شد و اثری از آن نماند و با اجازه
(دستوری) او را پایین آوردند (فرو گرفتند) و دفن کردند
به طوری که هیچ کس نفهمید سر و تن او کجا هستند.

مادر حسنک زنی شجاع (جگرآور) بود. شنیدم که دو سه
ماه این حدیث بر زبان‌ها بود که با شنیدن جریان
پسرش مانند سایر زنان بی‌صبری (جَزَع) نکرد ولی با درد
گریه کرد که حاضران از درد او خون گریه کردند و گفت:
این جوهره‌ی بزرگ پسرم بود که پادشاهی مثل محمود این
جهان را به او داد و پادشاهی مانند مسعود آن جهان را.
عزای بسیار خوبی برای پسرش گرفت و هر انسان عاقلی
می‌شنید، می‌پسندید و می‌گفت: حق با او بود (جای آن
بود) و یکی از شعرای نیشابور در مرثیه او گفت:

ببرید سرش را که سران را سر برد
آرایش دهر و ملک را افسر برد

سر او را بریدن زیرا او سالار (سر) تمام پادشاهان و سران
بود و زیبایی زمانه و تاج‌سر (افسر) سرزمین پادشاهی بود

گر قرمطی و جهود و یا کافر بود
از تخت به دار بر شدن منکر بود

اگر قرمطی یا جهود یا کافر هم می‌بود، از تخت
پادشاهی به دار آویختن کار زشتی (مُنْکَر) بود.

(۲۰) نامه به سلطان (غزالی):

خداوند بلندمرتبه (ایزد تعالی) پادشاه اسلام را از مملکت
دنیا برخوردار کند انشاءالله (کناد) و در آخرت پادشاهی
بدهد انشاءالله (دهاد) که پادشاهی زمین برای او ناچیز
(حقیر) و مختصر شود زیرا پادشاهی آخرت را دارد.

حکومت روی زمین بیش از مشرق تا مغرب نیست و عمر
آدمی هم ۱۰۰ سال بیش‌تر نیست. احوال در زمین به
نسبت پادشاهی آخرت گِل بستهای (گُلُوخ) بیش نیست
که ولایت‌های زمین گرد و غبار آن گُلُوخ ناچیز هستند.
چقدر باید برای صد سال عمر در میان زمان بی‌آغاز (ازل)
و زمان بی‌پایان (ابد) و پادشاهی جاوید، شاد بود. همت
را بالا ببر چنان‌چه اقبال و مال و دولت و نژادت (نَسَب)
بلند است. از خدای متعال جز به پادشاهی جاویدان را
بسنده نکن (قناعت مکن) که این برای جهانیان دشوار
است ولی برای سلطان بسیار آسان است. رسول الله (ص)
می‌فرماید: که یک روز عدل سلطان عادل بهتر از ۶۰ سال
عبادت است. خداوند به تو این ساز و برگ (ساز و آلت)
را داد که راه ۶۰ ساله را یک روز پیمایی، آیا بخت و
اقبالی از این بلندتر داریم. اگر این چنین کنی دنیا در
پیش چشم‌ت حقیر خواهد شد. بزرگان گفته‌اند اگر دنیا
کوزه‌ی زَرین باشد (بودی) که نماند و آخرت کوزه‌ی
سفالین باشد که ماندگار است، عاقل کوزه‌ی سفالین باقی
را نسبت به کوزه‌ی زَرین فانی انتخاب می‌کند. پس
چگونه است (فَکِیْف) که دنیا کوزه‌ی سفالین فانی است و
آخرت کوزه‌ی زرین باقی است. کسی که دنیا را انتخاب
کند عاقل نیست. عاقل در این مثل خوب می‌اندیشد و در
خطر نگاه می‌دارد و امروز به حدی رسیده است که عدل
یک روز برابر صد سال است. بر مردمان طوس (شهری از
خراسان) رحمتی کن که ظلم بسیار کشیده‌اند. غله با
سرما و بی‌آبی از بین رفت، درختان ۱۰۰ ساله از ریشه
خشک شد و برای هر روستا چیزی جز لباسی (پوستینی)
و زن و بچه‌ی گرسنه و برهنه که اگر راضی باشند لباس را
بدهند تا زمستان با فرزندان در تنور باشند، راضی نباش
که چنین کنند. اگر از ایشان چیزی بخواهی، همگان
(همگنان) فرار می‌کنند و در میان کوه‌ها هلاک می‌شوند
که این پوست باز کردن است. این دعا کننده (داعی)، ۵۳
سال از عمر خود را گذرانده (بگذاشت) و چهل سال در
دریای علوم دینی تأمل، تفکر، بررسی عمیق (غَوَاصی)
کرده تا به جایی رسید که سخن وی (محمد غزالی) از

اندازه‌ی فهم بیشتر اهل روزگار بیشتر شد. ۲۰ سال در ایام ملک‌شاه سلجوقی (سلطان شهید) سپری شد که از او به اصفهان و بغداد اقبال دید و گاهی فرستاده میان سلطان و امیرمومنان بود در کارهای بزرگ و در علوم دینی ۷۰ کتاب تألیف و تصنیف کرد (کرد). دنیا را موشکافانه دید و مدتی در بیت‌المقدس (مرکز حکومت فلسطین) و مکه اقامت کرد و بالای سر مشهد ابراهیم (الخلیل یا حبرون در فلسطین که قبر ابراهیم، اسحاق، یعقوب و یوسف در آن جاست) عهد کرد که دیگر (نیز) نزد هیچ سلطانی نرود، مال از او نگیرد و مبارزه و جانب‌داری (تعصب) نکند. ۱۲ سال به این عهد وفا کرد و امیرالمومنین و تمامی سلطان‌ها عذر او را پذیرفتند. اکنون شنیده‌ام که از مجلس شما دستوری (اشارتی) برای حضور یافتن من آمده و من به مشهد رضا (محل قبر امام رضا (ع)) آدمم ولی عهد مشهد ابراهیم را نگه داشتم و به بارگاه سلطان نیامدم. بر سر این مشهد می‌گویم: ای فرزند رسول خدا، شفیع باش تا ایزد تعالی پادشاه اسلام را در حکومت دنیا از پدران خویش برتری دهد و در حکومت آخرت به درجه حضرت سلیمان (انبیا بنی اسرائیل) برساند. زیرا هم پادشاه بود و هم نبی خدا و ده برابر توفیق دارد. تا عهد ابراهیم خلیل نگه دارد و دل کسی که روی از خلق برگردانده و به خدا روی آورده را پریشان (بشویده) نکند. و چنین اندیشیدم که فرستادن این نامه به مجلس شما بسیار پسندیده‌تر بود تا آمدن بی‌فایده‌ی من و این کار خدایی است که اگر پسندیده است، آفرین (فَمرحیا) و اگر خلاف این فرمانی بود در عهده‌ی عهد شکستن نباشم که فرمان سلطان به اضطراب لازم بود. فرمان را به ضرورت فرمان‌بردار (مُنقاد) هستم و خدای متعال بر زبان و دل عزیز آن براند انشاء که فردا در قیامت از آن خجل نباشد و امروز اسلام را از آن ضعف و شکستگی نباشد. و سلام

۲۱) مشعر (از حج، زیباترین روح همبستگی شریعتی)

صد هزار انسان غریبه با هم روی زمین و زیر آسمان پر ستاره‌ی شب هستند. تمام تشنگی‌ات را در زیر آسمان مشعر (بعد از بازگشت از عرفات، حاجیان در مشعر الحرام مانده و نماز مغرب، عشا و صبح را آن‌جا هستند) بگیر تا باران غیبی وحی تو را سیراب کند. سکوت مشعر در مقابل قیامت دنیا، عالی (محشر) است. صدای سکوت به خوبی می‌شنوی. در این فضا هیچ چیز نیست تا جای

خدا را در ذهن تنگ کند و فضا از خدا لبریز است. بوی او به صراحت و سادگی بوی گل استشمام می‌شود، حضور او را با چشم و گوش می‌بینی و می‌شنوی، در عمق جان، مغز استخوان، روی تن، مثل نوازش، مثل عشق. مشعر سیمای اسلام دارد، شیعه‌ی علی است؛ دل موج‌زن از عشق و دست بر شمشیر، مسلمان بودن را تمرین می‌کنند، پارسای شب و شیر روز. شب مشعر را تا سحر تأمل کردن، آسمان مشعر را به معراج روح در جست‌وجوی خدا پرواز کردن، زمین مشعر را در جست‌جوی سنگ (سلاح؛ استعاره از سنگی که حاجیان برای رمی جمره به کار می‌برند) دسته‌جمعی (بسیج) گشتن، منظره عجیبی است. سیل مهاجران که از عرفات (محلّی نزدیک مکه که حاجیان روز عرفه در آن توقف می‌کنند) و مانند سپاهی در دامنه‌ی کوه پراکنده شده و دنبال سنگ از کوه‌ها بالا می‌روند. سپاه توحید بدون سلسله مراتب برای افراد، برای خدا است. بدون درجه بر نام و نشان، درجه بر فطرت، در خود، در رابطه با خود، خود امروز، خود دیروز؛ در خودهای هر لحظه‌ات. سپاه یکتاپرستی، ابراهیم فرمان می‌دهد. تلاش برای جمع‌آوری سنگ، شب، کوهستان، همه‌با هم، هم‌زمان و هرکس مسئول خویش. ایستگاه (منزل) بعدی منی (محلّی سر راه عرفات که روز عید قربان در آن‌جا قربانی می‌کنند) است. مکان نبرد، روز بعد قربان است، امشب مسلح می‌شوند و در روشنی روز می‌جنگند. منظره‌ی عجیبی است، شبی بزرگ، بزرگتر از بزرگ، زمان چنین شبی را نمی‌فهمد؛ امل خوب می‌فهمد. دریای مردمان پریشان در اندیشه جنگیدن، در جمع سنگ‌ها، صدها هزار سایه‌های (آشیاج) مرموز، همه با هم برادر و خواهر، هم‌رمز، همدیگر را هم می‌شناسند و هم نمی‌شناسد، هرکس به فکر کار خویش است. در تاریکی مشعر روی خاک خم شده و دست بر سنگ‌لاخ دست می‌کشد و پنجه بر سنگ‌ریزه می‌کشد. به دنبال سنگ برای جمره است تا در منی و رمی استفاده کند. جمره همان سنگ‌ریزه است ولی نه هر سنگ‌ریزه‌ای، تاریک است و یافتن دشوار ولی مطابق دستور باید با وحدت، نظم، هماهنگی، اطاعت امر، مسئولیت است. ماجرا جدی است، جمره‌ای که انتخاب می‌کنی، سلاح تو است برای مبارزه با خصم، دستور که سنگی باشد صاف، صیقلی، گرد، از گردو کوچکتر و از پسته بزرگتر، مانند

گلوله. همه چیز حساب شده است و فردا هر سرباز ابراهیم در منی هفت گلوله به مقتل دشمن می‌زند. گلوله‌ای که خطا رود حساب نیست پس اگر نشانت خوب نیست بیشتر بردار (ضعف مهارت را با تدارک بیشتر جبران کن) اگر کم بزنی سرباز نیستی و اینجا صحبت از نظم (دیسپلین) نظامی است. در منی سه روز می‌مانی، دهم، یازدهم و دوازدهم. روز اول یک حمله با هفت گلوله، آن‌چه می‌خورد حساب است. این‌جا سرزمین عمل است. صومه (دیر، عبادتگاه ترسایان در بالای کوه) نیست، صحنه است. دستورات دقیق، اجتناب‌ناپذیر و دوتادوتا چهارتا است. حوصله‌ی و تحمل توجیه و تأویل صوفیانه و فیلسوفانه و زاهدانه ندارد. کار دعا، توسل، شفاعت، ناله و استغاثه (التماس) نیست. اطاعت محض است. هیچ چیز جای آن‌را نمی‌گیرد و تقصیر تو را هیچ‌کس گردن نمی‌گیرد. در این کوهستان هیچ‌کس کاره‌ای نیست. حتی ابراهیم (ع) و محمد (ص) اگر یک سنگ کم‌تر بزنند، حج نکردند. اشتباه کنی، جریمه می‌دهی، بافندگان کلاه شرعی در این‌جا بی‌کلاه هستند. عجیب است، مشعر، سلاح در دست و دعا بر لب، منتظر صبح نبرد. نزدیک صبح، نسیم صبح جنب‌وجوش اسرارآمیزی دارد، ناگهان صدای هماهنگ اذان از هر گوشه بلند می‌شود و صدها هزار نمازگزار به قد قامت صلاة (قامت، نماز بر پا داشتن) شده و در ابهام سحر به رکوع و سجود می‌شکنند. نسیم اذان بر این کشت‌زار سپید توحید که هیچ سقفی و سایه‌بانی وحدتش را نمی‌شکند، می‌وزد و بر آن نرم و خوش‌آهنگ موج می‌افکند. اکنون نماز صبح است

۲۲-الف) لحسا (سفرنامه ناصر خسرو)

لحسا (غرب خلیج فارس و شرق عربستان) شعری است که در صحرایی بنا شده (نهاده) و از هرسو به آن‌جا می‌توانی بروی (خواهی رفت) بیابان (بادیه) عظیم را باید قطع کرد (بُرید) و نزدیک‌ترین دیوار مسلمانان (مسلمانی) به لحسا که دارای سلطان است، بصره (در جنوب شرق بغداد) است. از لحسا تا بصره ۱۵۰ فرسخ است. هرگز در بصره سلطانی قصد زیر سلطه گرفتن لحسا را نداشته است. لحسا شهری است که تمام توابع (سواد) و روستای آن حصار دارد و ۴ برج قلعه (بارو) استوار (قوی) در گرد آن از گِل محکم قرار دارد که میان دو دیوار یک فرسنگ است. چشمه‌های آب عظیم در آن شهر که هریک پنج

آسیا را می‌گرداند (پنج آسیاگرد باشد) و همه‌ی آن آب در ولایت مصرف شود. شهری بزرگ میان دیوارها با همان آلای که در شهرهای بزرگ است. شکوهمند (جلیل) در شهر بیش از ۲۰ هزار مرد سپاهی باشد و گفتند سلطان آن مرد شریفی بود که مردم را از مسلمانی باز داشته و گفته نماز و روزه از شما گرفتم و مردم را به این دعوت کرده بود که محل رجوع (مرجع، در فارسی مرجع) شما به غیر من نیست. نام او بوسعید لحساوی (بزرگ قرمطی در گناوه‌ی فارس) بوده و مذهب مردم آن شهر بوسعیدی (مرید بوسعید لحساوی) است. نماز و روزه ندارند ولی بر محمد (ص) معترف (مُتَّرف) هستند. بوسعید گفته من بعد مرگ سراغ شما می‌آیم. گور او در شهر لحسا است و گور و بارگاه (مشهد) خوب و زیبا برای او ساختند و وصیت کرد که ۶ تن از فرزندان من پادشاهی کنند و مردم را عدل و داد محافظت کنند و با هم مخالفت نکنند تا من بیایم. اکنون او قصری عظیم دارد که پایتخت (دارالملک) ایشان است. تختی که ۶ پادشاه و وزیر دارد و با هم حکم می‌کنند. وزیران رد جایی دیگر می‌نشینند و با هم مشورت (گنجاک، شُور) می‌کنند. آن زمان ۳۰ هزار بنده از مردم زنگبار (زنگی، سیاه‌پوست) و حبشه بود که مشغول کشاورزی و باغبانی بوده و از رعیتی ده یک چیزی (عُشر، مالیات ۱۰٪) را طلب نمی‌کنند. اگر کسی فقیر (درویش) شد یا صاحب قرض بود، او متعهد بهبود کارش می‌شد و اگر تلاشی به کسی بدهکار بود، بیشتر از اصل پول را طلب نمی‌کرد. هر غریبی که وارد شهر می‌شد و کاری را بلد بود به اندازه‌ی نیاز (کفاف) باشد، به او کمک مالی می‌کردند تا اسباب لازم را بخرد و بعد از رفع حاجت، همان مقدار گرفته (سِتَدَه) را بازگرداند. اگر بنای ملک و آسیابی، خراب شود و صاحب آن توان آباد کردن نداشته باشد. سلطان غلامان خود را مأمور کردن (نامزد کردن) می‌کند تا آن را آباد کنند و از صاحب آن هیچ نگیرند. آسیاب‌هایی در لحسا هستند که ملک سلطان بوده و برای (به سوی) رعیت غله را بدون دستمزد آرد می‌کنند و عمارت آسیا و مزد آسیابان از مال سلطان است. آن سلاطین را سادات و وزرای آن را شائره (لقب وزرای سلاطین لحسا) گویند. در شهر لحسا مسجد آدینه نبود و خطبه و نماز نمی‌کردند الا آن‌که مردی عجمی (ایرانی) در آن‌جا مسجدی ساخت. نام او علی‌بن‌احمد، مردی مسلمان

دارد و شهری بزرگ است با نخلستان و مروارید از آن دریا به دست آید.

۲۲-ب) خلق همه یکسره نهال خدایند (ناصر خسرو)

دیر بماند درین سرای کهن تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن
در این دنیا (سرای کهن) زیاد عمر کردم (دیر بماندم)، تا
مرا پیر و کهنسال (کهنم) کرد این ایام (دی و بهمن)
خسته از آنم که شست سال فروزست تا به شبانروزها همی بروم من
از آن رو خسته هستم که بیش از شست (شصت) سال
است که شبانه روز تلاش می کنم.

ای به شبان خفته ظن مبر که بیاسود گر تو بیاسودی این زمانه زگشتن
ای همه شب (شبان) به خواب فرو رفته، تو مپندار که اگر
تو آسوده باشی و بخوابی، روزگار از گردش باز می ماند.
خویشخت خویش را رونده گمان بر هیچ نشسته نه نیز خفته مبر ظن
بدان که تو خود (خویشخت خویش؛ اضافه‌ی تأکیدی) در
حرکتی (رونده، پویا) و به سوی مرگ می روی، هرگز گمان
نکن که نشسته یا خفته ای

گشتن چرخ و زمانه جانوران را جمله کشنده است روز و شب سوی گشتن
گشتن چرخ و زمانه برای تمام جانوران، راه به سوی مرگ
است و همچنان شب و روز خواهند گشت (تصدیر)
ای بخرد، با جهان مکن ستد و داد کو بستاند ز تو کند به سوزن
ای مرد عاقل با دنیا داد و ستد (معامله) بر مخیز که دنیا
در برابر کلنگی (گگند) که از تو می گیرد سوزنی به تو
می دهد (چیز گران بها می گیرد و چیز کم بها می دهد)
جُستم من صحبتش ولیکن از این کار سود ندیدم از آن که سوده شدم تن
من به دنبال معامله‌ی دنیا (بیت قبل) جست و جو کردم
ولی از این کار سودی ندیدم زیرا فقط تنم فرسوده شد
(سوده شدم تن)

جمله رفیقانت رفته اند و تو نادان پس نشسته ستی و کنار پر ارزن
همه‌ی دوستانت مردند (رفته اند) و تو غافل (نادان) در
حالی که اموال بی ارزش (پَس) دنیا گرداگردت را گرفته
است، آسوده نشسته ای

گویِ بهمان زمن مهست و نمرده ست آب همی کوبی ای رفیق در هاون
تو پیش خودت می گویی که فلان کس (بَهمان) بزرگتر
(مِه) از من است و هنوز مُرده است. دوست من بیهوده
می اندیشی و کار عبث می کنی (آب در هاون کوبیدن)
تا تو بدین برزنی نگاه کن ای پیر چند جوان برون شدند زبرزن
ای پیر تا وقتی در این دنیا (برزن، محله) هستی، نگاه کن
بین چند جوان از این دنیا رفته اند.

خلق همه یکسره نهال خدای اند هیچ نه برکن تو زین نهال و نه بشکن

و حاجی و ثروتمند (متمول) بود. او حاجیانی که به آن
شهر می آمدند را ضمانت می کرد. در آن شهر خرید و
فروش با سرب بود که در سید (زنیل) می گذاشتند و هر
سید ۶ هزار درم سنگ بود. در معامله زنیل می شمردند و
با آن می گرفتند و آن را کسی از زنیل خارج نمی کرد. در
آن جا لنگ های (فوطه، جامه‌ی نگارین یا چادر خطدار)
خوبی می بافتند و به بصره و بلاد دیگر می بردند. اگر
کسی نماز بخواند، او را باز نمی دارند و سلطان با هر کسی
که با او سخن بگوید، خوش جواب دهد و فروتنی کند.
هرگز شراب نمی خورد و پیوسته اسبی زین کرده‌ی آماده‌ی
سواری (تنگ بسته) با گردن بند (طوق) و سرافسار (چرم
و ریشمانی که بر سر اسب و الاغ می بندند) در روز و
شب کنار درب مقبره‌ی بوسعید بوده است تا اگر بوسعید
برخیزد بر آن بنشیند. گویند بوسعید بنه فرزندان خویش
گفته که وقتی من بیایم و شما مرا نشانید، نشان آن
باشد که مرا با شمشیر گردن می زنید. اگر من باشم و فوراً
(در حال) زنده شوم. این قاعده را بدان جهت گذاشته تا
کسی دعوی بوسعیدی نکند. یکی از آن سلطانان در ایام
خلفای بغداد با لشکر به مکه رفته و شهر را تصاحب کرد
و جمع مردمان اطراف کعبه را کشته و سنگ حَجَرِالاسود
(سنگی سیاه مایل به قرمز با نقطه‌های سرخ و زرد بر
رکن شرقی خانه‌ی کعبه) را از مکان (رُکن) خود بیرون
کرده و به لحسا برده و گفته این سنگ جلب کننده‌ی
(مقناطیس، مغناطیس) مردم است و مردم را از اطراف
جهان به سمت خودش می کشد و ندانست که شرف و
بزرگی محمد (ص) است که مردم را به آن جا کشیده است
زیرا حجرالاسود از خیلی سال پیش آن جا بوده است و
هیچ کس به آن رجوع نمی کرد. در آخر که سنگ
حجرالاسود را از او خریدند و به جای خودش برگرداندند.
در لحسا گوشت تمام حیوانات را می فروشند؛ گربه، سگ،
خر، گاو و گوسفند و هرچه بفروشد سر و پوست حیوان
به گوشت می چسبانند تا خریدار بداند چه می خرد و در
آن جا سگ را مانند گوسفند چاق (معلوف)، فربه کنند تا
نتواند راه برود (رفتن نتواند) و بعد آن بکشند و بخورند.
وقتی از لحسا به سمت مشرق می روی هفت فرسنگی تا
دریا فاصله دارد. اگر در دریا بروند به بحرین (جزایر
کرانه‌ی جنوبی خلیج فارس که مشهورترین آن منامه
است) می رسند و آن جزیره‌ای است که ۱۵ فرسنگ طول

همه‌ی مخلوقات آفریده (نهال، نوزشاده) خداوند هستند

و تو هیچ مخلوقی را نشکن و از ریشه درنیاور (برکن)

دست خداوند باغ و خلق درازست بر حسک و خار همچو بر گل و سوسن

صاحب باغ و مردم بر خار و خاسک (حَسَک) هم مانند

گل و سوسن دست درازی می‌کنند

خون بناحق نهال کنند اویست دل ز نهال خدای کنند برکن

خون ناحق ریخت چنان است که نهال خداوندی را از

ریشه درآوری، از کشتن آفریده‌های خداوند دست بردار

گر نپسندی همی که خونت بریزند خون دگر کس چراکنی تو به گردن؟

اگر دوست نداری که کسی خون تو را بریزد، پس چرا

باعث قتل کسی می‌شوی (خون به گردن)

گرت تب آید یکی ز بیم حرارت جُست گیری گلاب و شکر و چندن

اگر ترا (گرت) تبی (حرارت) بگیرد، از ترس تب به دنبال

گلاب و شکر و چوب صندل (چندن) می‌روی که آن تب را

فروشنایی

وانگه نندیشی ایچ گاه معاصی زاتش دوزخ که نیستش در و روزن

و آنگاه که هیچ به بعضی گناهان نیندیشی، از آتش جهنم

هیچ در و روزنه‌ای به بیرون نیست

شد گل‌رویت چو کاه‌وتو به‌حریصی راست همی کن نگارخانه و گلشن

رخساره‌ی گلگون تو زرد و پژمرده (چو کاه) شد، اما تو از

روی طمع (حریصی) به نقش و نگارخانه و گلشن

مشغول هستی (راست کردن)

راست چگونه شودت کار، چو گردون راست نهاده‌ست بر تون سنگ فلاخن

کار تو چگونه باید رو به راه باشد که روزگار (گردون،

فلک، چرخ) سنگ‌انداز (فَلَاخَن) خود را درست به سوی

تو نشانه رفته است

دام به راهت پُرسِت، شو تو چو آهو زان‌سو و زین‌سو گیا همی خور و می‌دن

روزگار دام‌هایی زیادی را بر سر راه تو گسترده است، تو

چون آهوئی از این‌سو به آن‌سو به شادابی می‌دوی

(دَنیدن) و از آن گیاهان تغذیه می‌کنی

بررس نیکو به شعر حکمت حجت زانکه بلند و قویست چون گه قارن

اشعار حکمت‌آمیز ناصر خسرو (حجت؛ مقام ناصر خسرو در

اسماعیلیه) را نیکو بررسی کن، زیرا که این اشعار چون

کوه قارن (کوهی در مازندران) بلند و استوار است

خوب‌سخن‌هایش را به سوزن فکرت بر دل و جان لطیف خویش بیاژن

سخن‌های خوب او را با سوزن فکر (اضافه‌ی تشبیهی) بر

دل و جان خودت با نخ زر بدوز (بیاژن)

(۲۳) دیوانه و زنجیر (پروین اعتصامی)

گفت با زنجیر در زندان شب دیوانه‌ای

عاقلان پیداست، کز دیوانگان ترسیده‌اند

گفت در تیمارستان (زندان شب) با زنجیر به عنوان دیوانه

تو را بستند، این معاوم است (پیداست) که عاقلان از

دیوانگان می‌ترسند.

من بدین زنجیر ارزیدم که بستندم به پای

کاش می‌پرسید کس، کایشان به چند ارزیده‌اند

من ارزش این زنجیر را داشتم که آن‌را به پای من بسته‌اند،

کاش کسی از این عاقلان (ایشان) می‌پرسید که چه ارزشی

دارند.

دوش سنگی چند پنهان کردم اندر آستین

ای عجب! آن سنگ‌ها را هم ز من دزدیده‌اند

دیشب چند سنگ را در آستین خود پنهان کرده بودم و

عجیب است که آن سنگ‌ها را هم از من دزدیدند

سنگ می‌دزدند از دیوانه با این عقل و رای

مَبَحَث فهمیدنی‌ها چنین فهمیده‌اند

با این فکر و عقیده خودشان سنگ را از من می‌دزدند که

مباحث قابل فهم (فهمیدنی؛ ی لیاقت) را این چنین درک

کرده‌اند

عاقلان با کیاست، عقلِ دوراندیش را

در ترازویِ چو من دیوانه‌ای سنجیده‌اند

عاقلان زیرک (با کیاست) عقل دور اندیش و آینده‌نگر

خود را با ترازوی دیوانه‌ای چون من وزن کردند (سنجیدند)

از برای دیدن من، بارها گشتند جمع

عاقلند آری، چو من دیوانه کمتر دیده‌اند

بارها برای دیدن من آمدند. آری عاقلان دیوانه‌ای مانند

مرا کمتر دیده‌اند

جمله را دیوانه نامیدم، چو یکشودند در

گر بدست، ایشان بدین نامم چرا نامیده‌اند

وقتی وارد شدند، من همه را دیوانه خواندم، اگر بد است

چرا عاقلان (ایشان) مرا به نام دیوانه می‌خوانند

کرده‌اند از بیهشی بر خواندن من خنده‌ها

خویش‌ت در هر مکان و هر گُذر رقصیده‌اند

از روی نادانی (بیهشی) بر دیوانه خواندن آن‌ها (خواندن)

از سوی من می‌خندند. ولی خودشان در هر مکان و هر

محل رفت‌وآمد می‌رقصند و دیوانگی می‌کنند

من یکی آیین‌ه‌ام کاندن من این دیوانگان

خویش‌ت را دیده و بر خویش‌ت خندیده‌اند

من مانند آینه هستم که این دیوانگان (عاقلان) در وجود

من دیوانگی خو در می‌بینند و به خودشان می‌خندند

آب صاف از جوی نوشیدم، مرا خواندند پست

گر چه خود، خون یتیم و پیرزن نوشیده‌اند

از درون چوی آب، آب صافی نوشیدم و اینان مرا پست خواندند، در حالی خودشان خون یتیم و پیرزن را خوردند و به آنان ظلم کرده‌اند

خالی از عقلمند، سرباهی که سنگ ما شکست
این گناه از سنگ بود، از من چرا رنجیده‌اند
سنگی که پرت کردم سر بدون عقل آنان را شکست. این گناه شکستن از سنگ بود چرا از من ناراحت شدند
به که از من باز بستانند و زحمت کم کنند
غیر ازین زنجیر، گر چیزی به من بخشیده‌اند
اگر غیر از این زنجیر چیز دیگری به من داده‌اند بهتر است که از من بازپس گیرند و بروند (زحمت کم کنند)
سنگ در دامن نهندم تا دراندازم به خلق
ریسمان خویش را با دست من تابیده‌اند
عاقلان برای تست دیوانگی سؤالاتی برای من دیوانه مطرح می‌کنند و به دنبال جواب هستند (سنگ در دامن نهندم؛ م دیوانه) انجام کار خود را از دیگران می‌خواهند (ریسمان خویش با دست دیگری تابیدن)
هیچ پرسش را نخواهم گفت زین ساعت جواب
زانکه از من خیره و بیهوده، پس پرسیده‌اند
از این ساعت به بعد به هیچ پرسشی پاسخ نخواهم داد
چراکه از من سؤالات تند و بی‌معنی خیلی پرسیدند
چوبدستی را نهفتم دوش زیر بوریا
از سحر تا شامگاهان، از پیش گردیده‌اند
عصا (چوبدست) را زیر حصیر (بوریا) پنهان کردم که یک روز از صبح تا شب به من نزدیک نشدند
ما نمی‌پوشیم عیب خویش، اما دیگران
عیب‌ها دارند و از ما جمله را پوشیده‌اند
ما دیوانگان عیب خود را نمی‌پوشانیم ولی دیگران بسیار عیب دارند و همه را می‌پوشانند
ننگ‌ها دیدیم اندر دفتر و طومارشان
دفتر و طومار ما را زان سبب پیچیده‌اند
بسیار رسوایی (ننگ) که در زندگی آن‌ها نوشته شد را دیدیم که به خاطر آن دیدن، ما را کنار گذاشتند و دفع کردند (طومار پیچیدند)
ما سبک‌ساریم، از لفزیدن ما چاره نیست
عاقلان یا این گران سنگی چرا لغزیده‌اند؟
ما ابله و نادان (سبک‌سار) هستیم و ایرادی در لغزش ما نیست، عاقلان با این همه وقار و سنگینی (گران سنگی) چرا لغزش دارند

۲۴- الف و ب) مکتب ادبی

۱- کلاسی‌سیسم: قرن ۱۷ که تقلید از نویسندگان باستانی است و اثری است که مورد قبول همگان باشد.

۲- رمانتیسم: قرن ۱۹ (فرانسه) که مخالف با اصول مکتب کلاسیک است. خیال‌بافی شاعرانه که انسان خیال-باف را رمانتیک نامند. بنیان‌گذار، دواستال و شاتوبریان

۳- رئالیسم: قرن ۱۹ که به موجب آن طبیعت چنان که هست یا چنان که می‌توان دید، باید دیده شود و با تمام زشتی‌ها و مبتذلات آن نگریسته و بیان دقیق شود

۴- امپرسیونیسم: طرفدار بیان دقیق و صحیح تأثرات نیک و بد ذهن انسانی است

۵- سمبولیسم: اثر باید ترجمان عواطف و احساسات از اعماق روح انسانی باشد که گاه ناآگاهانه تجلی می‌کند. بنیان‌گذار، استفان مالارمه

۶- ناتورالیسم: مکتب ادبی طرفدار بیان واقعیت و مانند خود طبیعت از اصل انتخاب طرفداری می‌کند. بیان زشتی را ترجیح می‌دهد. رأس امیل زولا

۷- سورالیسم: قرن ۲۰ که مدعی است ادبیات نباید به جز تظاهرات و نمودهای اندیشه‌ای که از تمامی قیود منطقی و هنری یا اخلاقی رها شده است، بپردازد

۸- رمان: سرگذشت یا داستانی که به نثر نوشته شده و حاوی حوادث و مطالبی زاینده‌ی تخیل نویسنده برای جلب توجه خواننده باشد (تاریخی، روستایی، آموزشی، فکاهی، هجوآمیز، مکاتبه‌ای، درونی و روانشناسی)

۹- ناول: سرگذشتی خیالی نسبتاً کوتاه و مختصر که شرح حوادث آن مانند رمان پیچیده و در هم نباشد

۱۰- فابل: سرگذشت اساطیری و نمونه‌های آن در سنت-های مذهبی یونان قدیم و تاریخ باستان ایران است

۱۱- گنت: سرگذشت کوتاه که با مسائل خیالی ترکیب شده باشد. شرح وقایع خانوادگی آمیخته با حوادث عجیب

۱۲- فانتزی: رمان، فابل یا ناول وهمی و غیرواقعی

۱۳- درام: نمایش‌نامه مرکب از مسائل خنده‌دار و غمگین

۱۴- تراژدی: نمایش‌نامه با موضوع جدی و غم‌انگیز که معمولاً در مورد رجال و قدیسان است

۱۵- کمدی: نمایش‌نامه که برای خنداندن تماشاچی نوشته شده باشد.

۲۵- الف) گزیده‌ای از هوگو (از کتاب بینوایان)
در یک لحظه (آنآ) آتشدان (مِجَمَر) ماده خوشبو (بُخور) گیتی و آنچه در آن است (کون و مکان) آب میان‌بافتی

افتاده در آن‌جا بود. و همان وقت هم این جهان شیطان (ایلیس) را داشت.

۲۵-د) حکایت موش و سموره (از هزار و یک شب)

موشی با سموری (سموره) در خانه‌ی فقیری زندگی می‌کردند. یکی از دوستان مرد مریض شد و دواي آن کنبج پوست‌کنده (مَقَشَر) بود. مرد مقداری کنبج به دوست فقیرش داد و او کنبج را به همسرش داد تا پوست بکند. پس از پوست کردن آن، تا سمور کنبج را دید آمد و از آن کنبج به خانه‌اش برد و برگشت بیشتر برد. زن آمد و متوجه نقص شد و نشست و نگرانی داد. سمور آمد و زن را دید که مواظب کنبج است. با خود فکر کرد که این عاقبت بدی دارد و باید کاری کنم که کردار بد مرا بپوشاند. کنبج را از خانه آورد و بیرون گذاشت. زن دید و گفت این نقص از سمور نیست و کنبج را دیگری برده و او آورد. پس او آفت کنبج نیست. او بر حق ما نیکی می‌کند و پاداش او جز نیکی نیست. ولی من مواظب هستم تا دزد کنبج را بشناسم. سمور نزد موش رفت و گفت: ای خواهر، هرکس مراعات دوست نکند در دوستی ثابت قدم نیست. موش گفت: درست است ولی چرا می‌گویی؟ سمور گفت صاحب‌خانه (خداوند خانه) کنبج آورده و خود و عیال او از کنبج خوردند و سیر شدند. باقی را گذاشتند تا همه بخورند. اگر تو قسمتی ببری شایسته‌تر است. موش خوشحال شد و با رقصیدن و با دُم خود بازی کردن و طمع به سمت کنبج رفت. کنبج‌های سفید را دید که مانند خورشید می‌درخشیدند. زن همچنان مواظب بود و موش به عاقبت کار فکر نکرد. داخل کنبج‌ها شد و زن با چوب بر سرش زد و او را هلاک کرد. که علت مرگ او طمع و غفلت از عاقبت بود. پادشاه شهر گفت: ای شهرزاد به خدا سوگند که جدیث شگفت‌آوری (طُرفه) گفتی ولی اگر حدیثی درباره‌ی حفظ دوستی (مَوَدَّت) داری، بگو. شهرزاد گفت: آری

۲۶-لطیفه (زاکانی)

طنز: شعر یا نثری که در آن حماقت یا ضعف‌های اخلاقی، فساد اجتماعی یا اشتباهات بشر با شیوه‌ی تمسخرآمیز بازگو شود. استفاده از سخنان دوپهلوی، غیرصریح و خنده‌دار و گاه‌اگرند است.

(لنفای) بی‌نهایت (لایتناهی) عالم غیب (لاهوته) ستاره‌ی دُبران (ستاره‌ی قدر اول در چشم فلکی ثور، آله باران، دیده‌ی گاو) منطقه البروج (دایره‌ی فرضی فلکی که دوازده برج در آن است، کلاه چرخ، در مدت یکسال خورشید به دور آن می‌چرخد)

۲۵-ب) نظری به فضای بیکران

گداخته شده، آب شده (مُذاب) قرمز، قهوه‌ای قرمز (شنگرفی آسمان) لولو (صورت ترسناک برای ترساندن کودکان) لولوی خواب‌کننده (قبل از خفتن اطفال به چشمشان خاک می‌پاشند تا بخوابند) ستارگان (چراغ‌های جاودانی) متحیر شدن (بُهِت) آسمانی (سماوی) اتمسفر (جو، سیال دور زمین) آناکسیماندر (فیلسوف شاگرد تالس) نادانی (بَلاَهت) نیکلا کوپرنیک (ستاره‌شناس لهستانی در ۷۰ سالگی کتاب اجسام آسمانی را نوشت که هیئت یسطلمیوس رد کرد)

۲۵-ج) قصه آفریدن آدم (از تفسیر طبری)

وقتی خداوند گرمی و بزرگ (عزوجل) خواست آدم را بیافریند، جبرئیل (جبریل) را فرستاد تا از زمین از جایی که امروز مکه است ۴۰ گز (واحد پول قدیم، ۲۴ انگشت) گل بیاورد. جبرئیل آمد گل را برد و زمین گفت: ای جبرئیل چه می‌کنی؟ جواب داد گل برمی‌دارم تا خداوند مخلوقی بیافریند که این جهان را به او سپارد. زمین جبرئیل را (مَر) جبرئیل؛ ادات تأکید مفعولی) سوگند داد و گفت: بدان خدا ترا فرستاد که تو از من گل برداری که خداوند از آن جانشین (خَلیفَت، آدم) آفریند که بر پشت من گناه کند و خون ناحق بریزد. چنان‌چه آن پریان (جَان، جمع جَن) را آفرید و از زمین راند. جبرئیل به خاطر (از بهر) آن سوگند بازگشت و گفت خدایا تو بهتر می‌دانی که چرا بازگشتم. خداوند میکائیل را فرستاد. او آمد و زمین دوباره سوگند خورد (سوگند نهاد) و او نیز بازگشت. پس خداوند عزرائیل (عزرائیل) را فرستاد و زمین دوباره سوگند خورد ولی او گفت که فرمان را به سوگند تو ندهم (بَدَهَم، فعل نفی با بَاء تأکید). خدا چنین فرموده و من فرمان‌بردارم. از گل برداشت و از همه رنگ و نوع (کَوْن) و خداوند بزرگ و بالاتر مرتبه، آدم را با قدرت خویش آفرید. در وقت آفرینش دراز افتاده (اَوکَند، افکنده) و بی‌جان بود و گِل خشک (صَلْصَل، گِل مخلوط با ریگ)

مستمند (درویش) لقمه نان (پاره نانی) هیزم (هیمه) سوگواری (تعزیت) حصیر (بوریا) دلکج (مُعَرَّب تلخک، طَلْحَک) نازک (یک‌لا)

۲۷) واقعی و معرفت حقیقی (از مجله یادگار اقبال)

نزدیکان (آقران، ج قرن) مخزن (خزینة) چشم‌گیر (وافر) همگان (همگنان) فراوان (عدیده) نهایی (غایی) زبان‌ها (السنه، ج لسان) دهان‌ها (آفواه، ج فوه) هر چند (ولو، اگرچه) مقدار (مَبْلَغ) پشت‌گرمی (استظهار) مسائل انتزاعی (اعتباریات، مفاهیمی که در خارج معادلی ندارند) ابیات از خیام نیشابوری:

آمدش تو اندرین عالم چیست آمد مگسی پدید و ناپیدا شد تولد و مرگ (آمد شدن) تو در این دنیای برای چیست، یک مگس هم آمد و بعد از مدتی مرد.

آنان که محیط فضل و آداب شدند در محفل جمع شمع اصحاب شدند آنان که احاطه‌کننده (مُحِيط، مَطْلَع) و مسلط به علم و ادب شدند، در انجمن (مَحْفَل) و گروه‌ها مانند شمع روشن به دوستان خود روشنایی می‌دهند

ره زین شب تاریک نبردند برون گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند آنانی که از تاریکی جهل و نادانی دور نشوند، سخنان بیهوده گفتند و بالاخره مُردند (در خواب شدند)

غوغا (شَغَب) محققان (مُتَبَّعین، ج مُتَّبِع) بدیهی (بدیهیات، نیاز به استدلال ندارد) گُرور (پانصد هزار) اجباری (قَسری) بیابان (صحرا) انسان (اشرف مخلوقات) تَکَبُّر (تَخَوُّت) قدرت (جَبَرُوت) از هم پاشیده (متلاشی) ستارگان (کواکب) پناه‌گاه (مأوا) آفرینش (خلقت) ممکنات (امور و مفاهیمی که از ذات خود اقتضای وجود و عدم ندارند) ستارگان (اختران) مهمان ناخوانده (طَقِيل، انگل) پسندیده (زُبده) شعر از واعظ قزوینی (لغت‌نامه):

دریا به خیال خویش موجی دارد خس پندارده که این کشاکش باو است دریا با خیال خود موج دارد و موج می‌زند ولی خس و خاشاک شناور روی آن به خیال خام فکر می‌کند که دلیل موج او است.

مکان (حَیْز) زود از بین رود (سریع‌الزوال) گفتار (مَقوله) دانش‌ها (معارف) توانایی (استطاعت) بزرگی (عُظْم، عَظْم) منحصر (موقوف) برخورداری (تَمَتَّع) شرح کبیر (کتاب ریاض‌المسائل محقق حلّی، مختصر‌النافع) کودک (نورس) کلاً (بالکُل) پراکنده (متفرق) ناسازگار (غیرمُتلائم) بی‌تمدن (وحشی) کمال نادانی (جَهْلِ مرگَب) گمراهی (ضلالَت) از رنج اندک به رنج فراوان افتادن (از

چاله به چاه افتادن) شادمانی (اهتزاز) خودسرانه (مُسْتَبْدانه) بی‌اساس (پا در هوا) مطالب از بر کردنی (محفوظات) دشوار (ثَقیل) بی‌کارگی و سکوت و خاموشی را حکم کردن (خاک مرده بر فرق پاشیدن) نومید کردن (آب نومیدی ریختن) کوتاه‌ترین راه‌ها (اقصر طُرُق) زیاده‌روی (اسراف) بیراهه رفتن (به ترکستان افتادن) کمک (پای) تشویق (ترغیب) تحریک کردن (تحریض) برتری (تَفَوُّق) مقدار (کَمِیَّت) بیهوده (به‌خیره) روش (مُتَد) سخنان بیهوده (خُرافات) پذیرش بی‌چون و چرا (تَعَبُدات) آلکساندر فُن هومبولت (دانشمند، فیلسوف، نویسنده و محقق آلمانی که تلاش کرد عالم فیزیک را یک واحد جلوه دهد) چارلز لایل (زمین‌شناس انگلیسی مروج افکار علمی) ارنست رنان (منتقد و مورخ فرانسوی که معتقد بود علم تنها عامل سعادت بشر) استوار (مُتَقَن) اسم‌های خاص (اعلام) موضوع‌ها (مَوَاضِع) محلّ (مَوَاضِع) اندوختن (تَوَفیر) فهرست الفبایی ابیات کتاب شعر (کشف‌الایات) فهرست الفبایی کلمات قرآن (کشف-الآیات) تاریخ طبری (تاریخ عربی عالم از محمد طبری) تاریخ ابن‌الاثیر (محمذبین‌اثیر، کتاب دیگر کامل‌التواریخ) معجم‌البلدان (کتاب جغرافیا از یاقوت حموی) یک لحظه‌ی کوتاه (طَرَفَةُ الْعَین) عبث (لَعُو) استفاده (انتفاع) جلال‌الدین سیوطی (مورخ و ادیب مصری با اثر الاتقان فی علوم القرآن) کوشش تمام (استقصا) نقطه‌دار (منقوطة) بدون نقطه (غیرمنقوطة) کتاب لغت (قوامیس، ج قاموس، مُعْجَم) بی‌کار (مُهمَل) استقلال (تَفَرُّد، خودرایی) آل‌عَین (لغت‌نامه‌ی عربی خلیل‌بن‌احمد، عالم نحو، واضع علم عروض) حروف حلق (حروفی که از گلو ادا شوند) فرهنگ جهانگیری (کتاب لغت فارسی انجوی شیرازی که به نام جهانگیر پسر اکبرشاه تألیف کرد) ادراک (قریحه‌ف طبع شعر) ادراک (شَمّ بوییدن) مغز (دماغ) ادوارد هریو (رئیس مجلس نمایندگان فرانسه، از متن مقاله) مذکور (مشارالیه، کسی که به او اشاره شده) عالم واقعی به مقداری از جهل خود واقف است ولی جاهل همچنان در جهل مرکب است. دانشمند واقعی در تحصیل علم و ادب با روشی درست قدم برمی‌دارد. فرهنگ‌نویسان کهن، ترتیب درست الفبایی را رعایت نکرده‌اند. معرفت آن چیز است که پس از خواندن همه-چیز و فراموش کردن همه‌چیز در مغز بماند.

۲۸) جمال و حکمت (حسینعلی راشد)

شیفته (مفتون) انسان (پسر یا دختر حوّا) باشکوه (مجلّل) گرانبها (فاخر) نمکین (ملیح، باغک) تلسکوپ (دوربین بزرگ رصد ستارگان) پاره‌ای از چیزی (گُله) جای آبله مُهر مانند (مُهر آبله) ریاست (کدخدایی) نوبت ریاست به نظر واگذار می‌شود (نوبه‌ی کدخدایی به نظر می‌رسد) حکمت (معرفت حقایق اشیاء به حد طاقت بشری) به طور خلاصه (اجمالاً) سیاه‌پوست (حبشی) سفیدپوست (رومی) شعر از سعدی:

محقق همان بیند اندر ایل که در خوب رویان چین و چگل کسی که خوب بررسی می‌کند، در شتر (ایل) همان می‌بیند که در زیارویان چین و چگل (ناحیه‌ای در قرقیزستان با مردم شجاع و زیبا) می‌بیند. بررسی دقیق نشان می‌دهد که زیبایی در دقت زیاد به چشم نمی‌خورد ابوعلی سینا (طیب و فیلسوف، مقامات العارفین، سامان و اِبسال، فلسفه به عربی): سه چیز سبب کمال آدمی؛ عشق پاکدامن (عفیف)، آواز لطیف و عبادت بافکر. صورت (شمائل، ج شمیله) تعصّب (خشکی، خامی) سرپیچی کردن (تخلف ورزیدن) ریشه‌های پی و رباط (لیف)

۲۹) پایداری در راه حق (شهیدی، پس از پنجاه سال)

و إِذَا أَرَدْنَا أَنْ نُهْلِكَ قَرْيَةً أَمَرْنَا مُتْرَفِيهَا (وقتی بخواهیم قریه‌ای را هلاک کنیم، ثروتمندان آن قریه را امر می‌کنیم تا در آن جا تباهی کنند، آیه ۱۶ سوره اسراء) معاویه (پسر ابوسفیان که در جنگ صفّین با مولا جنگید) پایتخت امویان (دِمَشق، پایتخت سوریه) درگذشت و در آن زمان یزید (پسر معاویه) در حوارین (مدفه یزید، بین دمشق و تدمُر) بود. به دمشق رسید و مردم با او بیعت کردند و نامه‌ای به ولیدبن عتبّه (نوه‌ی ابوسفیان، والی مدینه در زمان معاویه) نوشت که حسین‌بن‌علی، عبدالله‌بن‌عمر (صحابی، پسر عمر بن خطاب) و عبدالله زبیر (بزرگ عرب که بر معاویه خروج کرد) را رها کن و با من بیعت کن. والی مدینه با مروان‌بن‌حکم (موسس آل مروان و مشاور عثمان) مشورت کرد. مروان گفت اکنون که مردم از مرگ معاویه خبر ندارند، پسر زبیر و حسین‌بن‌علی را بخواه و بیعت بگیر که اگر نکردند، آنان را بکش. زیرا وقتی مردم از مرگ معاویه باخبر شوندف گرد حسین و پسر زبیر را خواهند گرفت. اما پسرعمو مرد جنبش نیست مگر اینکه

مردم به سراغ او بروند (به سر وقت او بروند) و خلافت را به او سپارند. ولید به آنان پیک فرستاد که در مسجد کوفه پیام را به حسین‌بن‌علی و عبدالله زبیر داد. عبدالله از امام پرسید گه چرا ما را خواندند و او گفت: گمان می‌کنم معاویه مرده و ولید می‌خواهد از ما بیعت بگیرد. عبدالله تأیید کرد و با چندتن محافظ، نزد حاکم رفت. امام نیز رفت و در جریان مرگ معاویه قرار گرفتند. حسین گفت من پنهانی بیعت نمی‌کنم، در مقابل مردمان، بینم چه می‌شود. مروان به ولید گفت اگر او را رها کنی، هرگز به او دست نخواهی یافت، او را بکش. امام با عصبانیت گفت نه تو می‌توانی مرا بکشی و نه او و آن‌دو بدون بیعت به سمت مکه رفتند. حجاز (منطقه‌ی غربی عربستان در امتداد بحر احمر) بیعت نکرد. در این روزها در کوفه (شهری در جنوب عراق) حوادثی بود. شیعیان علی (ع) که در زمان حکومت معاویه در زندان بودند. ماجراجویانی که با شهادت مولا گرد پسرش را خالی کردند و به حکم مَن أَعَانَ ظَالِمًا سَلَطَ اللَّهُ عَلَيْهِ (کسی که ستمگری را یاری کند، خداوند آن ستمگر را بر او مسلط می‌کند)، معاویه به آنان بی‌اعتنایی کرد، خواستند انتقام معاویه را از یزید بگیرند. شیعیان علی در خانه‌ی سلیمان‌بن‌صرذعاعی (صحابه کوفی) جمع شدند و او با تجربه (سرد و گرم روزگار چشیده) بود و بارها سست عنصری (رنگ‌پذیری) همشهریان خود را دیده بود. گفت اگر مرد نیستید بگوئید و بپهوده او را نفریبید. ولی آنان گفتند ما از جان خود گذشتیم و یزید را سرنگون می‌کنیم تا حسین خلیفه باشد. نامه‌ای نوشتند: سپاس خدا را که دشمن ستمکار تو را از بین برد، دشمنی که نیکان ملت را کشت و بدان را سر کار آورد. بیت‌المال (خزانه‌ی کلی مملکت در خلافت) مسلمانان را میان توان‌گران و گردن-کشان قسمت کرد. اکنون مانعی در زمام‌داری تو نیست. حاکم کوفه، نعمان‌بن‌بشیر در کاخ حکومتی است. ما با او جلسه تشکیل ندادیم (انجمن نکردیم) و نه در نماز او حاضر می‌شویم. تا هزار نامه برای امام رفت. نامه‌ای هم برای یزید رفت که کوفه نیازمند حاکم توانا و با کفایت است. البته اکثر نامه به خاطر ترس از عواقب بدون نام و تاریخ است ولی جمعی که نام آنان ذکر شده در روز دهم محرم بیشتر از بقیه بر امام سخت گرفتند. وقتی تعداد نامه‌ها از حد متداول (مُتعارف) گذشت و امام

تصمیم گرفت که عراقیان را در انتظار نگذارد، چنین پاسخ داد: هانی و سعید (قاصدان برای سیدالشهدا) آخرین فرستادگان شما برای من بودند و شما خواستید برای رهبری بیایم که با آمدن من به راه راست بروید. من برادر و پسرعمویم را نزد شما میفرستم تا مرا از حال شما و شهر شما باخبر کند. اگر برای من نوشت که سران و خردمندان شما به آن چه در نامه‌هایتان نوشتید موافق (همداستان) هستند، به نزد شما خواهیم آمد. امام کسی است که مطابق قرآن رفتار کند و عدالت را اجرا کند و نگهبان حق باشد و خدا را بر خود ناظر بداند. امام نیز مانند پدرش خواهان عدالت بود و از نخستین روز زمام‌داری معاویه، دعوت او را نپذیرفت چون معاویه ستمکار بود. ولی چون برادرش بعد از مشاهده‌ی مکر پیروان خود با معاویه آشتی کرد، او نیز آشتی را پذیرفت و نخواست وحدت مسلمانان را بر هم بزند. امام حسین، حسن بن علی را امام مسلمانان می‌دانست و مخالفت نمی‌کرد. حال معاویه مرده و یک ایالت از او بیزار است و گویا زمان بلند شدن رسیده است. حسین هم مانند پدرش مرد دین بود نه سیاست سازش‌کارانه و به دنبال اجرای عدالت و گرفتن حقوق ضعیفان از متجاوزان بود. در آن دوران تشریفات اسلام مانند مساجد مکه، مدینه، دمشق و کوفه برقرار بود و مراسم بی‌روح برای مردم فریبی برگزار می‌شد. امام در قیام خود خدا را می‌خواست و بعد از آن مردم را. او باور داشت که آن چه خداوند به نام عبادت بر مسلمانان واجب ساخته به خاطر آن است که آنان را مسلمانانی پاک دل کند و روح اسلام‌خواهی را تحقق دهد. از نظر او دین در نماز جمعه و بیان خطیب با سجع (کلمات هماهنگ پایان جملات) و قافیه (کلماتی که یکی، دو حرف پایانی آن یکی باشند) نیست. دین سنت خداوند است که باید در اجتماع مردم جاری شود. سنتی که در آن مردم با هم برابر و برادرند. اکنون که سنت مرده و بدعت زنده شده و او می‌تواند این ناپسند (مُنکر) را دگرگون کند، نباید صبر کرد. زیرا جدش گفته بود: کسی که منکری را دید و اگر توانایی دگرگون کردن آن را دارد، باید بکوشد و آن را نابود سازد. پس او باید پوشش ریا و تزویری که فرزندان و نوهی ابوسفیان بر مسلمانان کشیده بودند و دین را حکومتی نژادی به مردم شناسانند و قُرَیش (قبیله‌ی عربی نجیب و شریف، بنی‌هاشم، بنی‌عباس) را بالاتر

معرفی کردند را آشکار کند. بالاترین خطر مرگ است و او تمام مشکلات را می‌دید زیرا جبرئیل خطر شهادت امام در کربلا را به جدش داده بود. کهنیز به شرح (توجیه) ندارد. تیزیابی امام در نگرش پایان‌کار از برادرش محمد حَتَفِیَه (پسر مولا علی (ع) که مادرش حَتَفِی بود) و پسر عباس (پسرعموی پیامبر (ص)) و قَزْدَق (شاعر عرب و مداح اموی) و عبدالله مطیع (مرد شجاعی از قریش)، کمتر نبود. او پایان کار را می‌دانست. او پیمان‌شکنی کوفیان را با چشم دیده بود و می‌گفت: مردم بنده‌ی دنیا هستند و دین را تا آن‌جا می‌خواهند که کار دنیا را با آن سر و صورتی دهند و چون روز امتحان برسد، دین‌داران اندک هستند. روزی که مردم مدینه، علی را خلیفه کردند، او بهتر می‌دانست چه مشکلاتی پیش رو است و چقدر سخت است اجتماعی سراسر نابه‌سامان را سامان دادن. ولی او هیچ‌گاه به خاطر آسایش خود، صلاح مسلمانان را نادیده نگرفت. وقتی مُهاجر (کسانی که با پیامبر (ص) از مکه به مدینه هجرت کردند) و انصار (مسلمانان اهل مدینه که پیامبر (ص) را یاری کردند) با او بیعت کردند، پذیرفت. حسین بن علی نیز مردمی که نیازمند رهبری او هستند را نادیده نگرفت با این ترس که مبدا کشته شود و قیامش به نتیجه نرسد. سیاست‌پیشه‌ای نبود که برای به دست آوردن حکومت به پا خواسته باشد. نامه‌های مردم، حجت را بر وی تمام کرد. مورخان و جامعه‌شناسان به قیام امام با دید سیاست می‌نگرند، درحالی که امام تنها دین را می‌خواست. شبی با استاد تاریخ سالخورده‌ی مصری عبدالله عنان بر بالکن مهمان‌خانه‌ی شهر تِلِسمان (شهری در الجزایر نزدیک مرز مراکش) در الجزایر (شمال آفریقا) نشسته بودیم. سخن از کربلا شد، پیرمرد مسلمان سالخورده چه ناسنجیده سخنی گفت، چرا به حسین بن- علی ابوالشهدا (سرور شهیدان) گویند؟ در حالی که او شهید نیست بلکه مردی بلند پرواز بود که خود را به کشتن داد. دانستم سینه‌ی این استاد از حسد هم‌پیشه‌ی خود پر است. عباس عَقَّاد (نویسنده و محقق پرکار مصری) مولف ابوالشهدا که کتاب عربی او در تمام قلمرو اسلامی جای باز کرد. به فارسی ترجمه شد و عَقَّاد مشهور شد و معلوم بود گله‌ی استاد از عَقَّاد است تا امام. دنباله‌ی سخن به معاویه و عمرو بن عاص (سردار عربی نماد مکر و حيله) کشید و این استاد و هم‌فکرانش به

جنگ جمل (میان مولا و طلحه و زبیر به تحریک عایشه)، جنگ صفین (جنگ مولا با معاویه) و جنگ نهروان (جنگ مولا با خوارج) به دید کشورگشایی می‌نگرند و نه دین خواهی. به این جنگ‌ها خرده می‌گیرند زیرا فقط به حکومت می‌نگرند و توجهی به دین ندارند. و حفظ قدرت طبقه‌ی فرمان‌فرما را مهم دانستند و به اکثریت محروم اعتنائی نمی‌کردند. ولی مولا و فرزندان‌ش به فکر حکومت نبودند. چون مردم او را برای حکومت نمی‌خواستند. مردم به امام نامه دادند که حاکم پیشین، بیت‌المال را بین توان‌گران قسمت کرد و مستمندان را محروم ساخت. و یک طایفه (تیره) از عرب خود را برتر می‌خواند که این خلاف کلام صریح (نَص) خداوند است. بیا و ما را یاری کن و بدعت‌ها را از میان بردار که این نظر خود امام حسین (ع) نیز بود. اگر حساب را به پایان‌نگری سیاسی بگذاریم، پس رسول خدا (ص) نباید در برابر بزرگان حجاز برمی‌خیزید و با بت‌پرستی مخالفت می‌کرد. حساب دین و تقوا با حیا و حکومت و ریاست جداست. حسین از کینه‌ی یزید خبر داشت و نامه‌ای که در نخستین روزهای حکومت به فرماندار مدینه نوشت: حسین را رها مکن و اگر بیعت نمی‌کند، او را بکش. معلوم بود که حاکم دمشق در هر صورت او را خواهد کشت. پسر زبیر (عبدالله بن زبیر) گفت: من در مکه نمی‌مانم زیرا می‌ترسم در حرم امن خدا مرا بکشند که با کشته شدن من حرمت این خانه ضایع شود. و این کوتاه‌بینی است که فکر کنیم حسین چنان به پیروزی خود در عراق اعتماد داشت که زن و فرزندان‌ش را با خود برد. زیرا می‌دانست خطر در همه‌جا برای آنان هست. البته اثر سخنان خواهر او در دمشق (شام) کمتر از اثر شهادت وی نبود.

۳۰ دگرآموز (اقبال لاهوری)

شعر مسمط (به رشته کشیده) که به آن رشته یا لخت هم گویند و هر رشته از ۳ تا ۷ مصراع دارد مانند صبا خیز و وزیدن دگرآموز دامان گل و لاله کشیدن دگرآموز اندر دلک غنچه خیزدن دگرآموز مانند باد صبا (باد مشرق) و دوباره وزیدن را یادبگیر و در کنار گل و لاله بودن و از زیبایی‌های آن برخوردار شدن و در دل کوچک (دلک) غنچه و نفوذ به اعماق زیبایی را دوباره یادبگیر

موبینه به بر کردی و بی‌ذوق تپیدی آن‌گونه تپیدی که به جایی نرسیدی

در انجمن شوق تپیدن دگرآموز

صوفی پشیمنه‌پوش شدی (موبینه به تن کردی، صفت نسبی) و بدون ذوق طوری شادمانی کردی (تپیدی؛ بی-قراری کردی) که نتیجه‌ای برای نداشت. یادبگیر با دیکران شادمانی کنی

کافر دل آواره دگرباره به او بند برخویش گشادیده و از غیر فروبند دیدن دگرآموز و ندیدن دگرآموز دل کافر آواره دوباره به او بسته شده است، خودت را بشناس (برخویشتن دیده گشادن) و از بیگانه (غیر) دل بکن. دوباره یاد بگیر چه چیزی را باید ببینی و و چه چیزی را نبینی

دم چیست؟ پیام است، شنیدی؟ نشنیدی در خاک تو یک جلوه‌ی عام است ندیدی دیدن دگرآموز و شنیدن دگرآموز

مقصود از نفس (دم) چیست؟ پیامی است برای تو، آیا آن‌را شنیده‌ای؟ یا نشنیده‌ای. خاک جلوه‌ای دیگر دارد که تو بدان توجه نکرده‌ای. دوباره یاد بگیر چه چیزی را باید ببینی و و چه چیزی را بشنوی (اشاره به حدیث پیامبر: اِنَّ لِرَيْكُم فِی ... ، در ایام روزگار شما نفع‌های پروردگار شماست، خود را به آن نفعات بسپارید)

ما چشم عقاب و دل شهباز نداریم چون مرغ سرا لذت پرواز نداریم ای مرغ سرا خیز و پریدن دگرآموز

ما مانند عقاب چشمان تیزبین نداریم و چون شهباز دلیر نیستیم، مانند مرغ خانگی (مرغ سرا) هستیم که لذت پرواز را نچشیده‌ایم. ای مرغ خانگی، بلندشو و دوباره تمرین پرواز کن

تخت جم و دارا سر راهی نفروشند این کوه گران است و به کاهی نفروشند با خون دل خویش خریدن دگرآموز

سلطنت جمشید (جم)، پادشاه داستانی پیشدادی و دارا (داریوش سوم هخامنشی که مغلوب اسکندر شد، پادشاه داستانی کیانی) را ارزان نمی‌فروشند (سر راهی نفروشند)، این همانند کوهی سنگین (گران) است به چیز بی‌ارزش (کاه) نمی‌فروشند. با ارزنده‌ترین کالای هستی (خون دل) چیزی را خریدار بیاموز

نالدیدی و تقدیر همان است که بودست آن حلقه‌ی زنجیر همان است که بودست نومید نشو ناله کشیدن دگرآموز

نالدیدی اما سرنوشت (تقدیر) همان است که بود و تغییری نکرده است، حلقه‌ی زنجیر همچنان بر پای و گردن تو استوار است. نومید نباش و نوع دیگر ناله کردن (ناله کشیدن) را یادبگیر و صمیمانه و از ته دل ناله کن

واسوخته‌ای یک شر از داغ جگر گیر یک‌چند به خودپیچ و نیستان همه دگرگیر

حکایت (سیاست‌نامه خواجه نظام‌الملک)

روزی حسین‌بن‌علی رضوان‌الله علیهما (خداوند از آنان خشنود باشد) با قومی از صحابه و بزرگان (وجوهان، ج وجه) عرب بر سر سفره نشسته بود و نان می‌خورد و بالاپوش (جُبه) دیبای رومی گران نو پوشیده بود و عمامه دستاری کاملاً نیک بر سرش بسته بود. غلامی خواست برایش کاسه‌ای خوردنی (خوردن) در کنار او بگذارد و اتفاقاً (قضا را) کاسه از دست غلام رها شد و بر سر و دوش امام ریخت و لباس‌هایش کثیف شد. خشم و غضبی (بشربتی) در امام ظاهر شد و از خجالت رخسارش برافروخته شد و سربلند کرد و به غلام نگاه کرد. غلام ترسید که او را تنبیه کند (ادب نماید) گفت: خشم خویش را فرومی‌خورند و از خطای مردم درمی‌گذرند (والکاظمین الغیظ و العافین عن الناس، آیه ۱۳۴ سوره عمران). حسین (ع) شاداب شد (روی تازه کرد) و گفت: تو را آزاد کردم تا از خشم و کيفر (مالش) من در امان باشی. همه‌ی حاضران از صبر (حلم) و بزرگواری امام تعجب کردند و رفتارش را پسندیدند.

۳۳) زبان از نظر روان‌شناسی (دکتر معین)

معنی: عبارت است از توانایی موضوع موسوم به نشانه در این‌که ما را به فکر چیز دیگر (جزء خود) بیاندازد. نشانه: هر نشانه اساساً از یک جفت لفظ و معنی تشکیل شده که هریک با دیگری رابطه دارد و معنی را می‌توان کیفیتی خاص از تداعی معانی (به‌یاد آوردن مفهومی با مفهوم دیگر) دانست.

مفهوم نشانه بالقوه: بر سه عنصر است، ۱) تصور موضوع محسوس ۲) تصور موضوع غائب و نامرئی ۳) رابطه‌ی این دو تصور (نشانه‌ی بالفعل مستلزم درک این رابطه است) زبان: دستگاهی از نشانه‌های ارادی به منظور بیان فکر (احکام، اعمال، احساسات، عواطف و کیفیات انسانی) فهمیدن: بالارفتن از کلمه به فکر که مفهوم آن است سخن: پایین آمدن از فکر به کلمه که آن را بیان می‌کند ترجمه: بالارفتن از کلمه به فکر و دوباره پایین آمدن از فکر به کلمه زبان دیگر است

ارسطو می‌گوید که انسان حیوانی ناطق است (متفکر) و لوکرس (شاعر لاتین) می‌گوید که جانوران صامت هستند و نمی‌توانند افکار خود را بیان کنند (تعبیر کنند)

چون شعله به خاشاک دودین دگرآموز

شراری از داغ جگر خود به یاری آتش زنه (واسوخته) بگیر و با آن دور خودت پیچ و همه‌جا را به آتش بکش. مانند آتش به سرعت به خاشاک نفوذ کردن (دودین) را یادگیر

۳۱) توقع از دونان (ابن‌یمین)

اگر پاک طبعی و پاکیزه‌کار توقع به درگاه دونان میر اگر طبع پاک داری و کار درست انجام می‌دهی، هیچ وقت از فرومایه‌ها (دونان) توقعی نداشته باش

لب نان خشک از سر خوان خویش خوری به که با دیگران گلشکر اگر از سفره‌ی خودت نان خشک بخوری بهتر است که بر سفره‌ی دیگران شربت گوارای گل سرخ (گلشکر) بنوشی به یک استخوان صلح کن چون همای مگس وار بر گرد حلو مهر اگر مانند همای سعادت فقط استخوان بخوری بسیار بهتر است تا مانند مگس دور حلوای شیرین بپری و منتظر فرصت خوردن باشی

بار آسان (ابن‌یمین)

به چنگ شیر تن خویش را رها کردن ز مار و افعی در بادیه عصا کردن خود را به چنگال شیر سپردن یا مار و افعی را در بیابان (بادیه) به عنوان عصا استفاده کردن شراب ساختن از زهر قاتل وز حمیم

ز تَف تیره و آب سیه غذا کردن از زهر قاتل یا آب گرم نوشیدنی ساختن و از حرارت (تَف) کثیف و آب سیاه غذا درست کردن به نوک هر موژه آتش کشیدن از دوزخ

میان خون دل خویش شنا کردن از نوک هر موژه آتش دوزخ را تحمل کردن (کشیدن) و میان خون دل خود شنا کردن کشیدن همه آسان تر است بر عاقل

از آنکه خدمت بد اصل ناسزا کردن تحمل تمام این‌ها برای فرد عاقل بسیار آسان‌تر است تا خدمت آدم بد نهاد (بداصل) و نادرست (ناسزا) را کردن

۳۲) کمال خردمند (سیاست‌نامه خواجه نظام‌الملک)

کمال خردمند در این است که خشمگین نشود و اگر شد، عقل بر خشم او مسلط (چیره) شود و نه خشم بر عقل او. هرکسی هوای نفس او بر خردش مسلط باشد، وقتی خشم او جلوی خرد او را بگیرد، اعمالش مانند دیوانگان شود و هرکه خرد او بر هوای نفسش غالب شود، در وقت خشم، عقل جلوی آن را می‌گیرد و اعمال مورد پسند عاقلان را انجام داده و کسی نمی‌فهمد او خشمگین است

انواع زبان: (۱) زبان عملی: زبان بدن (۲) زبان شفاهی: اصوات (۳) زبان کتبی: نوشتار (۴) زبان لمسی: نابینایان
انواع زبان: (۱) زبان طبیعی (۲) زبان قراردادی
فکر به طور منطقی بر زبان مقدم است. نظر نادرست
کندیک (فیلسوف فرانسوی): او تمایلات و احساسات را
اساس کلیه فعالیت‌های روحی می‌داند. نشانه‌ی
محسوس و سخن، شرط لازم فکر است و بدون آن‌ها نمی-
توان فکر کرد. جمله (جَمَل) افلاطون (فیلسوف یونانی):
موثرترین متفکر عالم بشری و شاگرد سقراط بود. که
گفت: سخن بگو تا ترا بشناسم. ریو (روانشناسی
فرانسوی): پیشگام روانشناسی تجربی، زبان یک روان-
شناسی مخمّر (سرشته شده) است

زبان واسطه‌ی بین دو نفس و دو فکر است. زبان فکر
شنونده را تقویت می‌کند و فکر گوینده را روشن می‌کند
نفوذ زبان در فکر شنونده: نخستین هدف زبان ارتباط
فکر و آموختن کسی است که آن‌را می‌شنود و او را از
افکار دیگران سرشار (مشحون) می‌کند. زبان خود را به
شرکت در افکار دیگران محدود نمی‌کند بلکه مانند (به
مثابه) قالبی در فکر خاص خود ما است. سخن‌گفتن به
زبان‌های دیگر به‌روش (نَهج) دیگری فکر را توسعه می‌دهد.
نفوذ زبان در فکر گوینده: (۱) فکری که به ساختار سخن
درآید استوار، مشخص و ساده می‌شود. هامیلتون
(فیلسوف اسکاتلندی، اثر مابعدالطبیعه و منطق): کلمات
به منزله‌ی دژهای فکر هستند، چه از آن در برابر فراموشی
و عدم ثبات دفاع می‌کنند. (۲) زبان به فکر صراحت می-
بخشد. (۳) زبان با تسهیل ضبط افکار، کار ذهن را آسان
می‌کند. ذکر علت (تعلیل) پخته شدن (نُضج)

(۳۴) نامه‌ای (قائم مقام فراهانی)

مهربان من، دیشب که به خانه آمدم، خانه را مانند گلزار
و کلبه را مانند صندوقچه (طَبْلَه) عطار دیدم. مهمانی
(ضیف) بی‌نیاز از توصیف (مستغنی الوصف) که مایه
افتخار و محرم راز بود. گفت پیکی (قاصدی) در زمان
ظهر نامه‌ای مَهردار (سر به مهر) آورده ارزش بالایی دارد.
فوراً (فی الفور) با کمال شوق

مُهر از سر نامه برگرفتم گویی که سر گلابدان است

نامه را باز کردم (مُهر از نامه برگرفتم) طوری که انگار
درب گلاب‌دان را برداشتم.

نهمیدم که نامه به خط شماس‌ت یا نافه‌ی مشک (کیسه
زیر شکم آهو که مشک از آن ترشح می‌شود) ختا
(منطقه‌ای در چین شمالی)، نگارستان (نگارخانه) چین
است یا نگارستان مشک و عنبر.

دل می‌برد آن خط نگارین گویی خط روی دلستان است
این خط زیبا (نگارین) دل را می‌برد که انگار خطوط روی
معشوق (دلستان) است.

از حام پرسیدی، از حال مبتلای فراق و دوری که جسم
این‌جا است و روح در عراق است. چه می‌پرسی، تا نه
تصور کنی بی تو صبورم. به خدا که بی آن جان عزیز شهر
تبریز (داستان غیر واقعی قطع شدن تب زبیده خاتون زن
هارون‌الرشید) برایم تب‌خیز است. شعراژ مثنوی مولانا:
گفت معشوقی به عاشق کی فتی

تو به غربت دیده‌ای بس شهرها
معشوقی به عاشق گفت پس کی از پای می‌افتی، تو که
در این شهرها غریب هستی
پس کدامین شهر از آن‌جا خوشتر است

گفت آن شهری که در وی دلبر است
پس کدام شهر از همه بهتر و خوشتر است، گفت آن
شهری که در آن معشوق باشد

بله دوری (فراق) یار و جدایی (تفریق) میان جسم و جان
بازیچه نیست. ایام جدایی (هجر) و شب‌هایی که صبح
نمی‌شوند (لیالی بی‌فجر)، درد دوری هست ولی تاب
صبری نیست. رنج شکست (حرمان) است ولی راه درمان
بسته (مسدود) است.

یا رب به فضل خویشتی باری زین ورطه‌ی هولناک برهانم
خدایا درهرصورت (باری) به فضل خودت، مرا از اینمحل
هلاکت (وَرطه) برهان

همین بهتر که چاره‌ی این بلا از خداوند بخواهم تا به
فضل خدایی رسم جدایی از بین برود (از میان برافتد) و
بخت بیدار شود و روز دیدار بار دیگر برسد. والسلام

(۳۵) صحبت‌ آخیار (واعظ کاشفی، اخلاق محسنی)

نیکوتران (آخیار) هم‌صحبتی (مصاحبت) نیکان و هم-
نشینی (مجالست) دانایان سعادت ابدی است و راهنمای
دولت جاویدان (سرمدی) شعر از مولانا

مهر پاکان در میان جان نشان دل مده الا به جمع سرخوشان
مهر انسان‌های پاک را در دلت نگه‌دار و دل به کسی به
غیر از انسان‌های شاد نده

ناز خندان باغ را خندان کند صحبت مردانت از مردان کند

کسانی که می‌خندند تمام اطرافیان را شاد می‌کنند، همیشه در باب مردان از بزرگ مردان بشنو سنگ خارا و گر مرمر بود چون به صاحب دل رسد گوهر بود اگر سنگی خارا (سخت) یا مرمری باشد، وقتی در دست صاحب دلی باشد مانند گوهر است پادشاهانی فارس قاعده‌ای داشتند که هرگز بدون فضلا و حکما صحبتی نمی‌کردند و هیچ حکمی بدون مشورت آنان نمی‌دادند. از این رو بنای سلطنت آنان بر عدالت بود و حکومت این مملکت تا هزار سال و اندی (هزار سال و کسری) طول کشید. سلطان سنجر (پادشاه سلجوقی) که عمر خیام (فیلسوف، ریاضی‌دان، منجم و شاعر ایرانی) را با خود بر تخت نشاند. خلفای عباسی (بعد از خلافت بنی‌امیه) با آن‌که خود دانشمند بودند ولی همه‌ی سر و سامان دادن به امور (حلّ و عقد) را مبتنی بر کلام اهل تقوی (وَرَع، پرهیز) و علم می‌داشتند. در خلافت‌نامه‌ی الهی ذکر شده که پادشاه کسی را می‌توان گفت که صاحب شوکت باشد و حکم او موافق (بر وفق) حکمت. پس لازم بود صاحب (خداوند) قدرت کامل به حکمت کامل (حکمت بالغه) ستوده شود (متصف شود). و این موصوف بودن (اتّصاف) بر این صورت (بر این وجه) است که چگونگی تدبیر (چاره‌اندیشی) و تصرف (تسلط) در این جهان را بیاموزد. هم‌نشینی کو لطیف و کامل‌ست راحت روح‌ست و آرام دلاست هم‌نشینی که او (کو) لطیف و کامل باشد، موجب آرامش روح و دل است و آن‌که نادانی و غفلت وصف اوست صحبتش مانند زهر قاتل است ولی آن هم‌نشینی که صفت او نادانی و بی‌خبری (غفلت) باشد، هم‌صحبتی با او مانند زهر کشنده است در یونان رسم بوده که حاکم کسی باشد که در علم و حکمت از همه‌ی علمای زمان خود بیشتر باشد یا مکسی که مورد تأیید علیم و جکیم باشد. تا از صحبت او نورهای (انوار) آگاهی (فضیلت) بر چهره‌ی او (صفحات حال) او آشکار (لایح) شود زیرا سخن گفتن اثر زیادی دارد. هم‌نشین نیک مانند عطار است زیرا اگر به تو عطر ندهد ولی از بوی خوش (رایحه) آن بهره‌خواهی برد و مَثَل هم‌نشین (قرین) بد مانند کوره‌ی آهنگر است. اگر به آتش آن نسوزی باز هم از دود و بخار آن آزرده (مُتَأَذّی) می‌شوی. شعر از مثنوی مولانا

درگذر از کوره‌ی آهنگران کاتش و دودی رسد از هر کران

رو بَرِ عطار که پهلوی او جامعه معطر شود از بوی او

۳۶) پایان نامه

هدف پایان‌نامه: آشنا شدن دانشجو با منابع تحقیق و کتاب‌خانه و نهایتاً ورزیده شدن دانشجو در پروردت مطلب و روشن کردن نکاتی در زمینه‌های مختلف تحقیق: هر رساله یا مقاله‌ای که نوشته می‌شود که تجسّس ژرف و متمرکزی برای اطمینان یافتن و یقین حاصل کردن و دست‌یابی به حقایق گسترده‌تر کردن دامنه‌ی معلومات بشری است.

اول اندیشه و انگهی گفتار و نوشتار پرسش‌های پیش از نوشتن: ۱) چه می‌نویسم (۲) چرا می‌نویسم (۳) برای که می‌نویسم (۴) در چه شرایطی می‌نویسم (۱) چه می‌نویسم؟ انتخاب موضوع محدود (۲) چرا می‌نویسم؟ نوشتن یا برای اثبات دعوی است یا توصیف تجربه و رویداد (۳) برای که می‌نویسم؟ یک نفر (نامه‌ی دوستانه) چند نفر (گزارش) عده‌ای (سخنرانی) انبوهی (نمایش‌نامه و رمان) افراد یک نسل (اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر) (۴) در چه شرایطی می‌نویسم؟ مهلت نوشتن، حجم نوشته، محیط نوشته و ...

روش‌های تحقیق در مسائل گوناگون با توجه به ماهیت موضوع: ۱) دیدن (مشاهده) ۲) پرسیدن (تحقیق عمومی) ۳) خواندن (تحقیق کتاب‌خانه‌ای) نویسندگی با چشم باز و بیان ساده است. ۱) دیدن (مشاهده): محقق مشاهدات را بی‌طرفانه ثبت کند. حداقل امکان کار گروهی باشد تا فردی ۲) پرسیدن (تحقیق عمومی): مصاحبه و پرسش‌نامه ۳) خواندن (تحقیق کتاب‌خانه‌ای): مآخذ کتاب‌خانه سه دسته هستند: کتاب (مراجع و منابع)، مجلات و اسناد (برگه، عکس، قرارداد و ...) روش طبقه‌بندی کتاب‌خانه: ۱- روش دیویی ۲- روش کنگره ۱- روش دیویی یا دهدهی: علوم جهان را در ۱۰ نوع ذکر کرده و هر نوع شامل ۱۰ طبقه و هر طبقه شامل ۱۰ بخش است. ۲- روش کنگره: این روش در کتاب‌خانه‌ی کنگره‌ی آمریکا اعمال شده و شامل اعداد و حروف است. چون اعداد استفاده می‌شود و نشانه‌ی مخلوط نامند. رده P ادبیات است و PK به ادبیات هند اروپایی اختصاص یافته است.

هدف از تعیین کد یا شماره برای هر یک از مباحث مندرج در یک طرح رده‌بندی آن مباحث به زبان مصنوعی (اعداد) است که کوتاه و قابل انتقال به عطف (کناره‌ی جلد) کتاب باشد و جای کتاب را در قفسه بر مبنای موضوع تعیین کنید.

در هر کتاب‌خانه در جایی معین قفسه‌های کوچک و مخصوصی به نام برگه‌دان که حاوی سه نوع برگه است:

۱- برگه‌ی مولف: در سطر اول نام مولف به ترتیب الفبایی

۲- برگه‌ی عنوان: نام کتاب به ترتیب الفبایی

۳- برگه‌ی موضوع: موضوع کتاب به ترتیب الفبایی

مراحل تحقیق:

(۱) انتخاب موضوع

(۲) جست و جوی کتاب‌خانه‌ای

(۳) تحقیق سوابق: تحقیق که انجام نگرفته باشد

(۴) طرح مقدماتی: عمده مطالبی که پیکره‌ی تحقیق را تشکیل دهند.

(۵) سیاهه: ترتیبی که قرار است مورد تحقیق قرار دهیم

(۶) مقدمه

(۷) مأخذ: در انتهای کتاب

نشانه‌های فارسی:

(۱) نقطه (.) : در پایان جملات خبری و امری - در نشانه‌های اختصاری (هـ.ق)

(۲) ویرگول (،) : درنگ کوتاه در بین جمله - به جای حرف ربط (حسن، علی و رضا)

(۳) دو نقطه (:) : برای نقل قول مستقیم - معنی لغت

(۴) نقطه ویرگول (;) : درنگ طولانی‌تر از گیومه و کوتاه‌تر از نقطه - در جملات توضیحی به معنی

(۵) نشانه‌ی پرسش (?) : پایان جملات پرسشی - کلمات پرسش مستقیم - برای نمایش تردید و ابهام

(۶) نشانه‌ی تعجب (!) : در مواقع تعجب

(۷) گیومه («») : در بیان عین جمله یا نوشته شخص دیگر - در اصطلاحات غلمی

(۸) سه نقطه (...) : برای نشان دادن کلمه یا کلمات یا جملات محذوف

(۹) خط فاصله (-) : پیش و پس از جمله‌ی معترضه - به جای تا (مهر - آبان) - در ابتدای جملات مکالمه و نمایش - نوشتن اجزای بعضی عبارات ترکیبی (ادبی-هنری)

(۱۰) پرانتز () : توضیح بیشتر کلام - دادن اطلاعات تکمیلی

و بیشتر به خواننده - ذکر مأخذ در پایان مثالها

(۱۱) قلاب [] : مطلبی که جز کلام اصلی نباشد - دستورات اجرایی نمایشنامه

(۱۲) ممیز (/) : جدا کردن سالهای شمسی و میلادی - نشان دادن شماره آیات و سوره‌ها

(۱۳) ستاره (*) : ارجاع به زیرتوس:

(۱۴) جهت‌نما (→) : نشان دادن نتیجه‌ی امری - به جای کلمه‌ی نگاه کنید و رجوع کنید

شیوه‌ی آرایش پایان‌نامه: معمولاً پایان‌نامه روی کاغذ A4

(۳۰×۱۲) سانتی‌متری که پشت برگه‌ها سفید بماند. از

سمت راست صفحه ۳.۵ و از سمت چپ ۴.۵ سانتی‌متر

فاصله بگذارید. سمت چپ یک سانت بلندتر است برای

جای صحافی است. صفحه اول صفحه عنوان است که ۶

سانتی‌متر از بالای کاغذ نوضوع با خط درشت، ۲ سانتی-

متر پایین‌تر، نام نویسنده نوشته شود. سه چهار سانتی‌متر

پایین‌تر، نام استاد رهنما است. کمی پایین‌تر نام دانشگاه

و در پایان سال تحقیق است. مقدمه و آغاز فصل‌ها از

سطر ۶ (یک سوم صفحه) خواهد بود. عناوین اصلی

وسط صفحه، عناصر فرعی سر سطر با خط درشت.

دستور زبان فارسی

ساختار زبان: گفته‌ها و نوشته‌های هر زبانی از کلمه تشکیل شده است. اندیشه انسان در قالب جمله بیان

می‌شود. هر زبانی ساختاری دارد که برای سخن گفتن

نیازی به دانستن ساختار نیست ولی برای بیان جملات

درست باید به دستور زبان آشنا باشیم.

جمله: جمله مفهوم کاملی که توسط یک یا چند کلمه

بیان شود. جمله‌ی تک کلمه‌ای تنها یک فعل است که

فاعل آن حذف شده است.

انواع محتوایی جمله:

۱- خبری: خبری را برساند (هوا روشن است).

۲- پرسشی: برای پرسش (آیا هوا روشن است؟) و گاهی

تاکید و اعتراض (مگر به تو نگفتم؟) در پاسخ جملات

پرسشی بعضی قسمت‌های جمله مانند نهاد، فعل،

مفعول، متمم، مسند و قید و ... به قرینه‌ی لفظی حذف

می‌شوند. که بیمار است؟ حسین

۳- تعجبی: برای بیان شگفتی (چه هوای خوبی!)

۴- امری: درخواست (بخور.) یا خواهش (لطفا بفرمایید).
در جملات امری نهاد معمولا حذف است.

۵- دعایی: دعا کردن (خدا پدرت را بیامزد).

انواع قسمی جمله:

۱- ساده: جمله تک فعلی (دیروز هوا آفتابی بود)

۲- مرکب: دو جمله یا بیشتر که با هم معنی کاملی دارند و دو قسم است جمله پایه (غرض را می‌رساند) و پیرو (معنی جمله پایه را تکمیل می‌کند) (از بس کار کردم، خسته شدم). (پایه، پیرو)

۳- مستقل: جمله ساده که به تنهایی دارای معنای کاملی است (دیروز زیاد کار کردم)

۴- ناقص: جمله‌ای که معنای آن توسط جملات دیگر کامل شود (چون دیروز هوا آفتابی بود)

۵- مکمل: جمله‌ای که معنای جمله ناقص را کامل کند (چون دیروز هوا آفتابی بود، به دریا رفتم).

۶- معترضه: جمله یا عبارتی که در وسط جمله اصلی برای توضیح بیاید (پدر بزرگم - خدا رحمت کند - مرد خوبی بود).

۷- هم‌پایه: فاعل واحدی دارند و فاعل تنها در جمله‌ی اول است و در جمله دیگر حذف می‌شود. او کتاب مرا برداشت و (او) برد

بخش جمله: نهاد و گزاره

۱) نهاد: بخشی از جمله که درباره‌ی آن خبری می‌دهد و معمولا اسم است

۲) گزاره: خبری است که درباره‌ی نهاد داده می‌شود.

فعل جز اصلی و مهم جمله است که در بخش گزاره می‌آید. در هر نوشته به تعداد افعال جمله وجود دارد مگر اینکه به قرینه فعل حذف شده باشد ولی فعل محذوف در شمارش جمله است. حضورش پریشان شد و کار زشت (۲ جمله)

اسم: کلمه‌ای برای نامیدن انسان، حیوان، مفهوم یا هر چیز دیگری به کار رود. اسامی عام، خاص، معرفه، نکره، ذات، معنی، ساده، مرکب، مفرد، جمع، جامد، مشتق،

۱- اسم عام: اسمی که بر تمام افراد هم‌نوع و هم‌جنس دلالت کند: کشور، زن

۲- اسم خاص (عَلَم): اگر به یک فرد یا چیز دلالت کند: ایران، زینب

۳- اسم معرفه: اگر اسم عام برای شنونده‌ی معین و معلوم باشد: کتاب، درس

۴- اسم نکره: اگر اسم عام برای شنونده‌ی معین و معلوم نباشد: کتابی، یک درس (ی، یک و یکی، نشانه‌ی نکره هستند)

۵- اسم ذات: اسمی که به وجود خود وابسته باشد: میز، کتاب

۶- اسم معنی: اسمی که به وجود دیگری وابسته باشد: عقل، سفیدی

۷- اسم ساده (بسیط): اسمی که یک کلمه بدون جزء باشد: گل، کتاب

۸- اسم مرکب: اسمی که بیش از یک کلمه باشد: کتاب-خانه، کاروان‌سرا

۹- اسم جامد: اسمی که از کلمه‌ی دیگر گرفته نشده است: دست، دل

۱۰- اسم مشتق: اسمی که از کلمه‌ای دیگر گرفته شده است: ناله، ورزش

۱۱- اسم جمع: اسمی که ظاهرا مفرد دارد ولی معنای جمع داشته باشد: دسته، سپاه

۱۲- اسم مصغر: اسمی که به خُردی و کوچکی دلالت کند: کوچه، گردو، مردک

۱۳- مفرد: اسمی که به یک فرد دلالت کند: مرد، خانه

۱۴- جمع: اسمی که به بیش از یکی دلالت کند: مردان، خانه‌ها، اطلاعات، مادپوین، مومنین و رجال (ان و ها در فارسی و ات، ون و ین در عربی نشانه‌ی جمع هستند و جمع مکسر)

۱۵- مترادف (هم‌معنی): دو کلمه‌ای که معنای یکسان دارند ولی تلفظ یکسانی ندارند، فکر و اندیشه، چهره و روی

۱۶- متشابه: دو کلمه‌ای که معنای یکسان ندارند ولی تلفظ یکسانی دارند: خوار و خار، خویش و خیش

۱۷- متضاد (ضدهم): دو کلمه‌ای که هم معنای یکسان ندارند و هم تلفظ یکسانی ندارند: شب و روز، جنگ و صلح

نقش اسم در جمله:

۱) نهادی: خبری درباره‌ی آن می‌دهند؛ خدا دانا است.

(۲) فاعلی: نهادی که انجام دهنده فعل باشد؛ خداوند جهان را آفرید. خداوند نهاد و چون فعل آفریدن از آن ناشی شده است پس فاعل نیز هست.

(۳) مفعولی: اسمی که پذیرنده عملی باشد؛ خداوند جهان را آفرید.

(۴) متمم فعل: اسمی که بعد از حرف اضافه باشد و معنای فعل را کامل کند؛ حسین از شیراز برگشت.

(۵) ترکیب اضافی: اسمی که به اسم دیگر نسبت یا ربط داده شود و با کسره‌ای به اسم دیگر متصل شود، اسم اول مضاف و اسم دوم مضاف‌الیه؛ کتاب علی، شهر تهران

۱. **اضافه‌ی ملکی:** مضاف‌الیه انسان و شایسته‌ی مالکیت است؛ باغ حسن

۲. **اضافه‌ی تخصصی:** مضاف‌الیه انسان نبوده و شایسته‌ی مالکیت نباشد؛ در باغ

۳. **اضافه‌ی بیانی:** مضاف‌الیه نوع و جنس مضاف را بیان کند؛ کاسه‌ی مسی

۴. **اضافه‌ی تشبیهی:** میان مضاف و مضاف‌الیه را رابطه‌ی شباهت باشد؛ قد سرو

۵. **اضافه‌ی استعاری:** اگر مضاف به معنای مجازی به کار رود؛ دست طبیعت

۶. **اضافه‌ی اقترانی:** اگر اقتران و پیوستگی مضاف را به مضاف‌الیه برساند؛ دست ادب، پای ارادت

(۶) ترکیب وصفی: اسمی که اسم دیگر را توصیف کند شود و با کسره‌ای به اسم دیگر متصل شود، اسم اول موصوف و اسم دوم صفت؛ گل زیبا (گل زیبا است)

(۷) منادی: اسمی که مخاطب قرار گیرد؛ خدا به فریادم برس. (نشانه‌ی ای، یا، ایا پیش از اسم و ا بعد از اسم و بدون نشانه) ای خدا، یا الله، ایا شاه، خدایا، سعدی! چو ...

(۸) مسندی: جملاتی با افعال بود، شد، است، گشت و گردید که نهاد مسندالیه خواهد بود. هوا سرد است. هوا مسندالیه و سرد مسند است

(۹) قیدی: علی صبح به دانشگاه رفت و عصر برگشت، قید زمان

(۱۰) بدلی: اسم، لقب، شغل یا مقامی که یکی دیگر از خصوصیات اسم را برساند؛ حضرت محمد (ص)، پیامبر بزرگ اسلام در مکه به دنیا آمد.

(۱۱) همیزی: غالباً نسبت مبهمی را روشن می‌کند و بیشتر همراه افعال مصدری می‌آید، گفتن، خواندن، نامیدن،

پنداشتن؛ همدان را در قدیم اکیاتان می‌گفتند، مشهد در گذشته توس نامیده می‌شد.

فعل: فعل کلمه‌ای است که بر انجام گرفتن کاری یا واقع شدن کاری یا وجودداشتن و پذیرفتن حالتی دلالت می‌کند.

وجه فعل:

(۱) وجه اخباری: وقوع کاری را به قطع و یقین خبر می‌دهد. حسین به مشهد می‌رود

(۲) وجه التزامی: وقوع کاری را به تردید، شرط و آرزو می‌رساند. حسن شاید به مشهد برود.

(۳) وجه امری: وقوع کاری را طلب می‌کند. برو، بیا

۱- **بُن فعل:** جز ثابت هر فعل که مفهوم آن را دارد، بُن گویند. (۱) **بُن ماضی:** رفت (۲) **بُن مضارع:** رو

۲- **شخص فعل:** هر فعل کننده‌ای دارد (۳) **مفرد یا ۳ جمع**

۱) **اول شخص:** گوینده، خود کاری انجام دهد

۲) **دوم شخص:** کسی است که با او سخن گویند

۳) **سوم شخص:** کسی است که درباره‌اش سخن گویند

۴) **اول شخص:** گویندگان، خود کاری انجام دهند

۵) **دوم شخص:** کسانی است که با او سخن گویند

۶) **سوم شخص:** کسانی است که درباره‌اش سخن گویند

۳- **کار یا حالت:** عملی که فعل انجام گرفتن آن را بیان می‌کند

۴- **شناسه فعل:** جزئی از فعل که متغیر است.

رفتیم، رفتی، رفت، رفتیم، رفتید، رفتند

۵- **زمان فعل:** زمان اصلی سه تا است

۱) **گذشته (ماضی):** انجام کاری در گذشته است

۱. ماضی ساده: در گذشته‌ی دور یا نزدیک شروع شده و به پایان رسیده است. بن‌ماضی+شناسه (بستم)

۲. ماضی نقلی: در گذشته شروع شده و هنوز ادامه دارد. صفت مفعولی فعل+ام، ای ... (گفته‌ام)

۳. ماضی استمراری: در زمان گذشته چندبار تکرار شده و مدتی ادامه داشته است. می+ماضی ساده (می‌رفتیم)

۴. ماضی بعید: در گذشته بود انجام شده است. صفت مفعولی فعل+ماضی ساده بودن (دیده بودم)

۵. ماضی ابعد: در بیان عملی در گذشته دورتر به طریق حکایت است. صفت مفعولی فعل+بوده+ام، ای ... (رسانیده بوده است، کرده بودند)

۶. ماضی التزامی: در زمان گذشته انجام شده ولی به انجام آن یقین نداشته باشیم. صفت مفعولی فعل+باشم، باشی (شنیده باشم)

۷. ماضی نقلی استمراری (مستمر): در جمع میان موارد استعمال ماضی نقلی و ماضی استمراری به کار می‌رود. می+ماضی نقلی (می‌کرده‌اند)
۸. ماضی ملموس: در گذشته در حال اتفاق افتادن است. ماضی مطلق فعل داشتن+ماضی استمراری. (داشتم می‌رفتم)

(۲) حال: انجام کاری در زمان حال است.

۱. مضارع اخباری: انجام کاری در حال یا آینده را خبر می‌دهد. می+بن مضارع+شناسه فعل (می‌روم)
۲. مضارع التزامی: انجام کاری را با شک و تردید بیان کند. ب+بن مضارع+شناسه فعل (باید برود)
۳. مضارع ملموس: انجام کاری را در حال رخ دادن در زمان حال نشان می‌دهد. مضارع مطلق فعل داشتن+مضارع اخباری. (دارم می‌بینم)

(۳) آینده یا مستقبل: انجام عملی در آینده است. مضارع فعل خواستن+مصدر مرخم فعل. (خواهد رفت)

(۴) فعل امر: فعلی که انجام گرفتن کاری را طلب می‌کند. ب+بن مضارع. (برو، ببین)

(۵) فعل نهی: فعلی که انجام نگرفتن کاری را طلب می‌کند. ن+بن مضارع. (نرو، نکن)

فعل از نظر ساختمان:

۱- ساده: فعلی که از یک کلمه ساخته شده است. دید
۲- پیشوندی: فعلی که از یک پیشوند و یک جز اصلی ساخته شده است. درآمدن
۳- مرکب: فعلی که از یک اسم یا صفت و یک فعل ساخته شده است. تحصیل کردن
۴- عبارت فعلی: فعل لازم یک شخصه: فعلی که از یک حرف اضافه، یک اسم و یک فعل ساخته شده است. از پا افتادن

۵- فعل لازم یک شخصه: فعل همیشه لازم و سوم شخص که به جای فاعل، ضمیر متصل مفعولی و اضافی، شخص فعل را نشان می‌دهد. خوشم آمد. به فکرم رسید.

۶- فعل معلوم: فعلی که به فاعل نسبت داده می‌شود. رستم سهراب را کشت

۷- فعل مجهول: فعلی که به مفعول نسبت داده می‌شود. سهراب کشته شد

۸- فعل ربطی: گاهی در جمله، نهاد نه فاعل است و نه مفعول، بلکه ترکیب را به نهاد نسبت می‌دهند. فعل آن را

ربطی (شد، بود، گشت، گردید، است) و کلمه یا ترکیبی که به نهاد نسبت داده شده را مسند گویند. هوا روشن است (نهاد، مسند، فعل ربطی)

قید: کلمه یا ترکیبی است که چگونگی انجام گرفتن فعل را نشان می‌دهد و یا آن‌را به چیزی مانند زمان، مکان، مقدار، تأکید و غیره مقید می‌سازد. قید از لحاظ معانی متفاوتی که به فعل می‌دهد، انواعی دارد:

- ۱- قید زمان: امروز، دیروز، همیشه ...
- ۲- قید مکان: این‌جا، آن‌جا، بالا ...
- ۳- قید مقدار: کم، اندک، زیاد ...
- ۴- قید تأکید: البته، ناچار، ناگزیر...
- ۵- قید ترتیب: دسته‌دسته، یک‌یک، آن‌گاه ...
- ۶- قید حالت: خندان، گریان، پنهان ...
- ۷- قید شک و تردید: پنداری، گویی، مگر ...
- ۸- قید استثنا: مگر، الا جز ...

صفت: کلمه‌ای که درباره‌ی اسم توضیح می‌دهد و یکی از خصوصیات آن را بیان می‌کند. کتاب مفید (است). صفت جمه بسته نمی‌شود (مرد خوب، مردان خوب) ولی صفت جانشین موصوف را جمع می‌بندند (داناایان؛ انساهای دانا) موصوف: اسم دارای صفت را موصوف گویند

ترکیب وصفی: ترکیب صفت و موصوف است. گل زیبا انواع صفت:

(۱) صفت بیانی: صفتی که ویژگی اسم مانند رنگ، طعم، شکل و ... را بیان کند. گل خوشبو

(۲) صفت فاعلی: صفت بیانی که بر کننده‌ی کار دلالت کند و اکثراً مشتق (بُن+پسوند) هستند. فرستنده، روا، آموزگار، خواستار، فراموشکار، نالان، دادگر و ...

(۳) صفت مفعولی: صفت مشتقی که از بن ماضی و «ه» ساخته شود که معنای مفعول دهد. گفته، کشته و ..

(۴) صفت نسبی: صفتی که نسبت به کسی یا چیزی یا جایی را می‌رساند. که دارای نشانه‌های «ی، ین، ینه، گان و «ه» هستند. نیشابوری، سیمینه، بازرگان و ...

(۵) صفت بسیط: صفت یک کلمه و بدون جز را گویند. خوب، بد و ...

(۶) صفت مرکب: صفت دو کلمه‌ای یا بیشتر را صفت مرکب گویند. خوبرو، بدکار

۱- دو اسم: هنرپیشه، سروقد

۲- دو اسم و ادات: نیزه‌بدست، داغ‌بران

- ۳- پیشوند و اسم: باهوش، به‌نام، همراه، نادان، بی‌خرد
- ۴- اسم و پسوند «مند»: هنرمند؛ خردمند
- ۵- اسم و پسوند «ناک»: خشمناک؛ غضبناک
- ۶- اسم و پسوند «ور»: هنور، دانشور
- ۷- **صفت شمارشی**: صفتی که شماره را می‌رساند. دو
- ۸- **صفت مبهم**: صفتی که تعداد یا مقدار یا کسی نامعینی را می‌رساند. چند تا کدام خرید، چند نفر
- ۹- **صفت پرسشی**: صفتی که پرسش را برساند. کدام کتاب را خریدی؟
- ۱۰- **صفت اشاره‌ای**: این، آن، همین، همان که اشاره را می‌رساند را گویند. آن مرد
- ۱۱- **صفت برتر یا تفضیلی**: برای سنجش صفت کسی یا چیز با کسی یا چیز دیگر از صفت برتر استفاده می‌شود. (صفت+تر) علی از محسن بزرگتر است
- ۱۲- **صفت برترین یا عالی**: برای سنجش صفت کسی یا چیز با کسای یا چیزهای دیگر از صفت برترین استفاده می‌شود. (صفت+ترین) تهران بزرگترین شهر ایران است
- ضمیر**: کلمه‌ای که به جای اسم می‌نشیند و نقش اسم را می‌پذیرد. جمشید دانشجو است، او پزشکی می‌خواند
- مرجع ضمیر**: کلمه‌ای که ضمیر به آن برمی‌گردد. جمشید انواع ضمیر
- ۱- **ضمیر شخصی**: ضمیری که برای هر شخص گونه‌ای دارد
- ۱- ضمیر شخصی جدا: من، تو، او، ما، شما، ایشان (نقش نهاد، مفعول، متمم فعل، مسند و مضاف‌الیه)
- ۲- ضمیر شخصی پیوسته: م، ت، ش، مان، تان، شان (مضاف‌الیه، مفعول، متمم فعل)
- ۲- **ضمیر مشترک**: ضمیرهایی که برای تمام اشخاص گونه‌ای واحد دارند. خود، خویش و خویشتن. ضمائر پیوسته به دنبال شمارهای مشترک می‌آیند (خودم، خودمان) و ضمائر جدا نیز در ابتدا (من خود را می‌شناسم)
- ۳- **ضمیر اشاره**: این و آن اگر به جای اسم قرار گیرند را ضمیر اشاره گویند. این را خواندی؟
- حروف**: کلماتی که غالباً از کلمات دیگر کوتاه‌تر هستند و معنای مستقلی ندارند و برای پیوست بین جمله و کلمات، نسبت دادن کلمه به فعل، نشان دادن مقام و حالت کلمه در جمله، به کار می‌روند.

- ۱- **حرف ربط**: دو کلمه را به هم ربط و پیوست می‌دهد. و، که، تا، پس، چون و ...
- ۲- **حرف اضافه**: کلماتی که پیش از اسم یا ضمیر می‌آیند و مفهوم آن کلمه را به مفهوم فعل می‌افزایند. کلمات بعد حرف اضافه را **متمم فعل** گویند. از در درآمدی.
- ۳- **حرف نشانه**: کلماتی برای تعیین مقام کلمه در ساختمان جمله به کار می‌روند. را مفعول (احمد را دیدم) ای و ا منادی (ای خدا، خدایا) - اضافی یا وصفی (باغ بهشت، باغ زیبا)
- **گاهی حروف به قرینه‌ی لفظی حذف می‌شوند.** از من و (از) برادرت این کار بر نمی‌آید.
- اصوات (شبه جمله)**: کلماتی هستند که برای بیان حالات عاطفی گوینده مانند درد، شادی، تحسین، تعجب و تحذیر به کار می‌روند (خوشا مرز ایران، زنه‌ار قول دشمن)
- حذف**: در برخی جملات، ممکن است بخشی از اجزای جمله در گفتن یا نوشتن حذف شود.
- ۱- **حذف به قرینه‌ی لفظی**: کلمه یا جزئی از آن در جمله‌ی پیش ذکر شده باشد. بر سر کوی کودکی چند دیدم که (کودکان) جمع می‌آمدند
- ۲- **حذف به قرینه‌ی معنوی**: مفهوم یا معنی جمله‌های قبل که از روی آن یک قسمت حذف شود. بر سر کوی کودکی چند دیدم که جمع می‌آمدند. (من؛ لفظی) پیش رفتم و (از ایشان؛ معنوی) پرسیدم که کجا می‌روید

آرایه

- ایهام**: در لغت به معنای به گمان انداختن است و در بدیع آن است که در سخن خود لفظی آوریم که دارای دو معنی باشد، یکی دور و یکی نزدیک که ذهن شنونده ابتدا متوجه معنای نزدیک آن شود و بعد به معنای دور که مقصود نویسنده است برسد.
- تغزل**: در لغت به معنای سخن گفتن با زنان و سخنان عاشقانه است. در آرایه‌های لفظی، در قصاید مدیحه شاعر برای برانگیختن طبع ممدوح ابیاتی در مدح معشوق، کامرایی یا ناکامی معشوق می‌سراید که شبیه غزل‌های عاشقانه است، این ابیات را غزل گویند.

توضیحات

ترکستانی، خراسانی، عراقی و هندی: چهار سبک سخنوری، از دوره‌ی سامانی تا اواخر صفویه در شعر

فارسی، قدیمی‌ترین شاعران به سبک ترکستانی و خراسانی و بعد سبک عراقی و در دوران صفوی به سبک هندس رسید.

تاریخ ادبیات:

مجتبی مینوی (تهران): پژوهشگر- ریاست کتابخانه ملی- ریاست تعلیمات عالیّه وزارت فرهنگ- رابزنی فرهنگی ایران در ترکیه- استاد دانشگاه تهران- عضویت پیوسته در فرهنگستان ادب و هنر- مسئول علمی بنیاد شاهنامه فردوسی- تهیه فهرست نسخ خطی فارسی کتابخانه چستریتی(دوبلن-ایرلند) در خارج کشور (مهمترین خدمت) - آثار: تصحیح و چاپ دیوان ناصر خسرو با دکتر مهدی محقق، تصحیح و چاپ مصنفات بابا افضل کاشانی با یحیی مهدوی، تصحیح کلیله و دمنه، نوروزنامه خیام، عیون الحکمه ابن سینا، سیرت جلال الدین مینکبری، وقفنامه ربع رشیدی، پانزده گفتار، احوال چند تن از ادبای اوپا و بخش‌هایی از شاهنامه، مقالات او در نقد حال و در تاریخ و فرهنگ

محمد تقی ملک شعرای بهار پسر میرزا محمد کاظم صبوری ملک شعرا (مشهد): طرفدار مشروطه و آزادی - چاپ روزنامه «خراسان» - انتشار روزنامه «نوبهار» (توقیف به علت جملات تند علیه روس) - انتشار روزنامه «تازه بهار» (توقیف و او به تهران تبعید شد) - نمایندگی مجلس دور ۴ و ۶ با سید حسن مدرس - چند ماه وزارت فرهنگ - آثار: سه جلد سبک‌شناسی در تطور نثر فارسی، دو جلد دیوان اشعار، تصحیح مجمل التواریخ و القصص، تصحیح تاریخ سیستان، تاریخ احزاب سیاسی، مجله‌ی دانشکده و روزنامه خراسان، تازه بهار و نوبهار، مقالات دو جلدی ادب فارسی

مهدی اخوان ثالث (مشهد): مقبره کنار فردوسی - شاعر معروف سبک نو - آثار منظوم: ارغنون، زمستان، آخر شاهنامه، از این اوستا، شکار، پاییز در زندان، بهترین امید، عاشقانه و کبود (درس شعر زمستان توصیف اوج خفقان اجتماعی مردم با دم سrdی و افسردگی است) - آثار منثور: مجموعه مقالات، بدعت‌ها و بدایع نیما یوشیج

دکتر پرویز ناتل خانلری پسر میرزا ابوالحسن خان (تهران): استخدام وزارت فرهنگ - انتشار مجله سخن - تأسیس بنیاد فرهنگ ایران - شاعری توانا، سخنوری والامقام و مترجمی زبردست بود - آثار: ترجمه دختر سروان (پوشکین)، ترجمه چندنامه به شاعر جوان (ریکله)، تحقیق انتقادی در عروض و قافیه و چگونگی تحول اوزان غزل، وزن شعر فارسی (رساله دکترا)، دستور زبان فارسی، تاریخ زبان فارسی، تصحیح سمک عیار فرامرزی ارجانی

محمد پروین گنابادی (کاخک گناباد): استخدام آموزش و پرورش بود- همکاری در مقدمات و تدوین لغت‌نامه دهخدا آثار: راهنمای مطالعه، پرورش اراده، اندیشه‌ها، شیوه‌ی نگارش، فن مناظره، تصحیح تاریخ بلعمی با همکاری بهار، ترجمه مقدمه ابن خلدون، ترجمه روح تربیت گوستاولوبون، ترجمه‌ی گزیده مشترک یاقوت حموی (کتابی در باب شهر و مناطق جغرافیایی) و مقالات

میرزا محمدعلی متخلص به صائب تبریزی: ملک شعرای شاه عباس دوم - کثیرالشعر با دیوان ۲۰۰ هزار بیت - شاعر سبک هندی که در اشعار او تمثیل، لطافت، اندیشه، صورخیال و غزل به چشم می‌خورد- شاعر تک بیت‌ها - آثار: مثنوی قندهار نامه (فتح قندهار توسط شاه عباس دوم)

نورالدین عبدالرحمان جامی (خرجرد جام): جامی به خاطر ارادت به شیخ الاسلام احمد جامی - خاتم‌الشعرا چون آخرین شاعر بزرگ بود - آثار: به پیروی از نظامی گنجوی هفت مثنوی: سلسله الذهب، سلمان و آبسال، تحفه الاحرار، سیحه الابرار، یوسف و زلیخا، لیلی و مجنون، خردنامه اسکندری - دیوان- کتاب منثور نفحات الانس من حضرات القدس و بهارستان را به تقلید از گلستان

نصرت‌الله فلسفی (تهران): شاغل در وزارت پست و تلگراف - وزارت دادگستری - وزارت فرهنگ- عضو پیوسته فرهنگستان آثار: کتاب مفصل زندگی‌نامه‌ی شاه عباس اول (عمده‌ترین تألیف وی)، تاریخ روابط سیاسی ایران و اروپا در عهد صفویه، دوره ۵ جلدی کامل تاریخ ایران، اصول تعلیم و تربیت، ترجمه- ی منتخب اشعار ویکتور هوگو، ترجمه‌ی منتخب فرهنگی فلسفی ولتر و داستان‌های کوتاه از نویسندگان بزرگ

امیر عنصرالمعالی کیکاووس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر بن زیار: آثار: کتاب قابوس‌نامه در ۴۴ باب برای پسرش گیلانشاه نوشت تا تجربیات خود را به او بیاموزد، کتاب نثری ساده دارد و حکایات خواندنی- قابوس‌نامه نموداری از تمدن اسلامی پیش از مغول است. این کتاب را مرحوم دکتر غلامحسین یوسفی تصحیح و چاپ مجدد کرد

شهید آیت الله مطهری (فریمان مشهد): مهم‌ترین خدمات وی تدریس، سخنرانی و تألیف - شهادت ۱۱ اردیبهشت ۵۸ - آثار: آشنایی با علوم اسلامی، خدمات متقابل اسلام و ایران، نهضت‌های اسلامی در صد سال اخیر، داستان راستان، اصول فلسفه و روش رئالیسم و حدود ۱۰۰ جلد کتاب دیگر

شمس الدین محمد بن ملک‌داد تبریزی: عارف معروف و مرشد مولانا- ابتدا مرید ابوبکر سلّه باف تبریزی - توسط مریدان مولانا کشته شد- مریدان او آثار کلامی او را در قالب «مقالات شمس تبریزی» جمع کرده‌اند

محمد حسین بهجت تبریزی فرزند **حاجی میرزا آقا خشنگابی** (شهریار): انس با دیوان حافظ در جوانی - غزل‌سرای معاصر فارسی - نغز به زبان فارسی و ترکی - دفن در مقبره‌الشعرا **علی اسفندیاری** متخلص به **نیمایوشیچ** (یوش مازندران): نیمای در تحول شعر فارسی مقامی ارجمند دارد و برای قالب‌های شعر فارسی از نظر وزن و قافیه راه‌های تازه‌ای جست، او با کوتاه و بلند کردن مصراع‌ها و حفظ وحدت ارکان عروضی و آزادی انتخاب در قافیه، راهی تازه پیشنهاد کرد - آثار منظوم: افسانه، خانواده سرباز، ماخ اول و شعر من - آثار منظور: دو نامه و ارزش احساسات

محمد حقوقی (اصفهان): دبیر ادبیات فارسی - تالیفات علمی و دقیق درباره‌ی شعر نو - آثار: شعر نو از آغاز تا امروز **سهراب سپهری (قم)**: از مردم کاشان و خاندان لسان‌الملک سپهر ادیب و مورخ عصر قاجار است - نقاشی توانا و شاعری نوآور - دارای نمایشگاه آثار در ایران و خارج آن بود - شعر او از عرفان بودایی اثر پذیرفته است - آثار: هشت کتاب (مجموعه‌ی آثار شعری)

علی اکبر دهخدا پسر **خان باباخان**: انتشار روزنامه‌ی صوراسرافیل با همکاری میرزا جهانگیرخان شیرازی - او طنزنویس، جدی‌نویس، روزنامه‌نگار، شاعر، پژوهشگر، سیاست‌مدار و ایران‌دوست بود - نثر مقالات چرند و پرند (شیوه‌ی نوین نویسندگی)، امثال و حکم (ضرب‌المثل‌های فارسی) - لغت‌نامه دهخدا از مفصل‌ترین فرهنگ‌های فارسی - دیوان اشعار (چاپ توسط مرحوم معین) - مقالات مهم در باب مسائل تاریخی و ادبی

دکتر منوچهر مرتضوی (تبریز): آثار: مسائل عصر ایلخانان، مکتب حافظ یا مقدمه بر حافظ‌شناسی

خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی: در تفسیر، ادبیات عرب، حکمت مهارت یافته و قرآن را با چهارده روایت از بر داشت - استاد سرودن غزل عرفانی - دفن در حافظیه‌ی شیراز **حکیم جمال‌الدین ابومحمد الیاس نظامی گنجوی**: پادشاهان دوره‌ی حکومت اتابکان و شروانشاهان در آذربایجان را مدح گفته و مثنوی‌های خود را به آنان تقدیم نموده است - نظامی از ارکان استوار شعر فارسی است که مثنوی داستانی را به حد کمال رسانده است. آثار او مورد تقلید شاعران قرن ۷ بود - از او اشعاری در قالب غزل، قصیده، قطعه و رباعی - آثار: پنج گنج مثنوی او؛ مخزن‌الاسرار، خسرو و شیرین، لیلی و مجنون، هفت‌بیکر (بهرام‌نامه) و اسکندرنامه (شرف‌نامه و اقبال‌نامه) **مُشرف‌الدین مصلح بن عبدالله سعدی شیرازی**: سخن سعدی دارای نظم و نثر که پس از وی مورد تقلید قرار گرفت - غزل را به اوج رساند - سخن سعدی را به صفت سهل و ممتنع ستودند

خواجه عبدالله انصاری پسر **ابویوب انصاری** (هرات): مفسر، محدث، صوفی و شاعر - آثار: کشف‌الاسرار (مشهورترین تفسیر با رشیدالدین میبیدی)، املا کردن به زبان هروی کتاب طبقات صوفیه عبدالرحمان سلمی و افزودن شرح حال صوفیان متأخر و نفحات الانس نامید، مناجات‌نامه (معروف‌ترین، نثر مسجع)، قلندر نامه، محبت نامه

ابوالفضل رشیدالدین میبیدی: کشف‌الاسرار تفسیری از قرآن مجید، که شرح کشف‌الاسرار خواجه انصاری است ولی با یکبار ترجمه و دو بار تفسیر (شیوه مفسر عادی و طبق مشرب و نظر عارفان) آیات قرآن

شیخ محمد بن منور بن ابی سعید: اسرارالتوحید کتابی عرفانی و تاریخی است به فارسی در شرح احوال و سخنان ابوسعید ابوالخیر (پدربزرگ) - کتاب کهن، مهم و معتبر فارسی درباره‌ی زندگی اوایل - مآخذ اصلی عطار در تذکره الولیا و جامی در نفحات الانس - تصحیح و چاپ مجدد توسط شفیعی کدکنی با مقدمه و تعلیقات

علامه محمد حسین طباطبایی (تبریز): آثار: ۴۰ جلد تفسیر المیزان، ۵ جلد اصول فلسفه و رئالیسم، حاشیه‌ی کفایه الاصول، حاشیه ۹ جلد اسفار ملاصدرا، وحی یا شعور مرموز، دو رساله در ولایت و حکومت اسلامی، علی و فلسفه الهی، شیعه در اسلام، قرآن در اسلام، استراتژی زن در اسلام و بسیاری از مقالات علمی و فلسفی

دکتر عبدالحمید زرین کوب (بروجرد): روزنامه‌نگار - تالیف، ترجمه، نقد و مقاله - آثار: ارزش میراث صوفیه، درباره تصوف اسلامی، از کوچه‌ی زندان (درباره‌ی زندگی و اندیشه حافظ)، با کاروان حله (در نقد و بررسی زندگی و آثار برخی شاعران)، بحر در کوزه (نقد و تفسیر قصه‌ها و تمثیلات مثنوی)، پاه پاه تا ملاقات خدا (درباره‌ی زندگی، اندیشه و سلوک مولانا)، شعر بی‌دروغ، شعر بی‌نقاب (درباره‌ی فنون شاعری، نقد ادبی، بررسی در تاریخ نقد و نقدان)، فرار از مدرسه (درباره‌ی زندگی و اندیشه امام محمد غزالی)

مولانا جلال الدین بلخی: گوینده و نویسنده مشهور جهان اسلام - با ورود شمس به قونیه، دوران ۳۰ ساله پرشور آغاز شد آثار: غزلیات کلیات شمس، ۶ جلد مثنوی مولانا، هفت سخنری مجالس سبعة، ۱۵۰ نامه به نام مکتوبات، کتاب فیه‌ما فیه **جلال‌آل‌احمد**: نویسنده معاصر - انتشار اولین اثر به نام مجله - ی سخن سپس چاپ مجموعه‌ی دید و بازدید - آثار: زن زیادی، هفت مقاله، از رنجی که می‌بریم، سرگذشت کندوها، نون و القلم، مدیر مدرسه، خسی در میقات، نفرین زمین، ارزیابی شتاب‌زده و ... آثار ترجمه: قمارباز، بیگانه، سوء تفاهم، دست‌های آلوده

(با تصور آسانی ولی غیرقابل تقلید و آفرینش) - آثار؛ دیوان؛ بوستان، گلستان

عبدالعظیم قریب: مقدمه گلستان (درباره‌ی سعدی)

عبدالرحمن فرامرزی: مجله‌ی ارمغان (درباره‌ی سعدی)

دکتر محمد علی اسلامی ندوشن (یزد): خودش می‌گوید که در هیچ رشته‌ای تخصصی نداشتیم و هرچه نوشتیم ناشی از یک بینش کلی است- در جزوه‌ی باران، نه رگبار، فهرست توضیحی ۳۳ کتاب او است - آثار: به دنبال سایه‌ی همای، فرهنگ و شبه فرهنگ، نامه‌ی نامور (گزیده‌ی شاهنامه)، زندگی و مرگ پهلوانان شاهنامه

ابوالفضل بیهقی: مؤرخ نامدار - دبیر دیوان رسالت محمود غزنوی زیر دست ابونصر مشکان- بیهقی استاد بی‌نظیر نثر فارسی - آثار: نثر تاریخ بیهقی

حجة الاسلام محمد غزالی (طوس): تحصیل فقه، اصول، الهیات، کلام، منطق و جدل - تدریس در نظامیه بغداد - آثار: خود احیاء، کیمیای سعادت و ۲۰۰ تا ۴۰۰ اثر دیگر و نامه‌ها

شهید دکتر علی شریعتی (مشهد): معلم - دکترای تاریخ و جامعه‌شناسی مذهبی - استادیار دانشگاه مشهد - آثار: کویر، هنر، فاطمه فاطمه است، علی تنه‌است، ترجمه‌ی نقد ادبی، اشعار یادنامه، حج زیباترین روح همبستگی

ناصر خسرو قبادیانی (باخ): شاعر، نویسنده‌ی فارسی- آیین اسماعیلیه (فاطمیان) - آثار: دیوان، دو منظومه‌ی روشنائی‌نامه و سعادت‌نامه، آثار منثور؛ خوان اخوان، جامع الحکمتین، زادالمسافرین، وجه‌الدین، گشایش و ره‌ایش، سفرنامه

پروین اعتصامی (تبریز): دیوانی با ۵۵۵ بیتدر قالب قصیده، مثنوی و قطعه

بهرام صادقی (نجف‌آباد اصفهان): داستان‌نویس ایران - درخشان‌ترین نویسنده‌ی دهه‌ی ۳۰ - آثار؛ ملکوت، داستان سنگر و قمقمه‌های خالی

جمال‌زاده: نویسنده‌ی ایرانی با آثار؛ یکی بود یکی نبود، قلنتن دیوان

ویکتور هوگو: برجسته‌ترین رمانتیسیم قرن نوزدهم - آثار: گوژپشت نتردام، بینوایان، کارگران دریا، نود و سه

برونوبورگل: ستاره‌شناس آلمانی - کتاب از جهان‌های دور درباره‌ی نجوم و ستاره‌شناسی (ترجمه‌ی مهندس کاظم انصاری)

ابی‌جعفر ابن محمد بن جریر طبری آملی: تفسیر طبری ترجمه شده به فرمان منصوبین نوح سامانی به دست عده‌ای از علمای ماورالنهر و خراسان به فارسی ترجمه شد که در ابتدا ۱۴ جلد بزرگ و بعداً ۷ مجلد شد که هر یک ترجمه‌ی یک هفتم قرآن است. تاریخ طبری ترجمه شده به تاریخ بلعمی توسط ابوعلی بلعمی و وزیر منصوبین نوح سامانی

هزار و یک شب: لیلۃ و لیلۃ (عربی) - افسانه و قصه‌ی عامیانه جنّ و پری و انسان و حیوان از ایران، هند، مصر، سوریه و عراق- ترجمه فرانسوی، انگلیسی، آلمانی، دوباره فرانسوی، روسی - ترجمه فارسی نثر توسط عبداللطیف طسوجی به امر بهمن‌میرزا و اشعار توسط سروش اصفهانی (سندباد، چهل دزد بغداد، موش و سموره)

نظام‌الدین عبید زاکانی (قزوین): قرن ۸- آثار: نثر اخلاق الاشراف، صد پند، رساله‌ی تعریفات (ده فصل)، مثنوی عشاق‌نامه، قصیده‌ی طنز ۹۰ بیتی موش و گربه
علی اصغر حلبی: کتاب مقدمه‌ای برطنز و شوخ‌طبعی
عباس اقبال آشتیانی: ادیب، مورخ، نویسنده، استاد دانشگاه و عضو پیوسته فرهنگستان ایران، نماینده‌ی فرهنگی ایران در ترکیه - انتشار مجله‌ی ادبی یادگار- آثار: کتاب تاریخ و جغرافیا متوسطه، خاندان نوبختی، تاریخ مغول، تدوین شرح‌حال عبداللّه مقفّع و ترجمه‌ی طبقات سلاطین اسلام (استانلی لین‌پول) و مأموریت ژنرال در ایران

حسینعلی راشد (تربت حیدریه): خطیب، استاد دانشگاه، دانشمند فرزانه - آثار: دو فیلسوف شرق و غرب، ملاصدرا و انیشتین، فلسفه‌ی عزاداری سیدالشهدا، فضیلت‌های فراموش‌شده (شرح حال پدرش)، تفسیر قرآن، سوره حمد و بقره، اسلام و قرآن (سخنرانی‌های او)

دکتر سید جعفر شهیدی (بروجرد): پس از پنجاه سال (پژوهش در زندگی امام حسین (ع)) شرح مثنوی شریف (دنباله‌ی کار مرحوم بدیع‌الزمان فروزان‌فر) ترجمه‌ی نهج- البلاغه و تصحیح آتشکده‌ی لطفعلی بیگ آذر بیگدلی

محمد اقبال لاهوری (سیالکوت پاکستان): آخرین شاعر پارسی‌گوی شبه‌قاره‌ی هند - پیشرو و اصلاح‌طلب بزرگ مسلمانان - آثار: پیام مشرق، زیور عجم، اسرار و رموز، ارمغان حجاز و جاویدنامه

امیر فخرالدین محمود مستوفی فریومدی (خراسان)، ابن یمین: معاصر سلطان محمد خدابنده و منصب دیوانی داشت- شهرت در سرودن قطعه

خواجه نظام‌الملک طوسی: وزیر سلجوقی- سیاست‌نامه؛ در سلاست انشا و جزالت عبارت و روشنی مطلب در میان کتب فارسی کم‌نظیر است. ۵۰ فصل دارد که به اشاره ملک‌شاه سلجوقی تألیف شده است، از نظر تاریخی

ایراد دارد و به سبب تعصب مولف تهمتهائی درباره‌ی
پیروان مذاهب در آن دیده می‌شود
دکتر محمد معین (رشت): روان‌شناس عملی- دکتری
ادبیات فارسی- همکاری در تألیف لغت‌نامه‌ی دهخدا-
آثار: ۶ جلد فرهنگ معین، تصحیح ۵ جلدی برهان قاطع
محمد حسین بن خلف تبریزی، ۲ جلد حافظ شیرین سخن،
ترجمه‌ی تاریخ ایران (گیرشمن)، ۲ جلد مزدیسنا و تأثیر
آن در ادب فارسی، تصحیح دانش‌نامه‌ی علایی، تحلیل
هفت‌پیکر نظامی
میرزا ابوالقاسم قائم مقام فراهانی: رجال دوره قاجار-
عهدنامه‌ی ترکمن‌چای - اشعار و نامه
کمال‌الدین حسین بن علی واعظ کاشفی: عالم و مولف قر
۹ و ۱۰- آثار: سیدالشهدا، اخلاق محسنی، فتوآت نامه‌ی
سلطانی، انوار سهیلی

پایان جزوه فارسی عمومی - گروه مولفان
مطالعه معانی و تاریخ ادبیات و همچنین خودآزمایی‌ها و
حدود ۱۰ دور نمونه سوال فارسی را پیشنهاد می‌کنم
نرگس محمدی
فوق لیسانس فیزیک
دانشجوی فناوری اطلاعات
دانشگاه پیام نور تبریز